

ارّه و صدا

ما را با یکدیگر یک سلام کوچک و ناقابل آشنا کرد
 سلامی که روزی ناگاه از شاخه‌ی درختی فرو افتاده بود و با شنیدن صدای تو
 شادی از دل زمین سرزده بود سرهای سنگ‌ها تمام‌شان به تماشا برخاسته بود
 ای هل بجل که کاهلان و جاهلان در عمق عقیق چای غرق شوند
 افکار آتشین اما ناپخته به خود آیند و کمی سرد شوند
 یک سلام دانه‌ای ست که در خاک کاشته
 و از آن محصولاتى که مثل دست و بوسه و چهره برداشته مى‌شود
 ما را چه چیزى از هم دور و کردمان متضاد مثل ظلمت و نور؟
 آیا به کجا بگریزد این تن از بیماری‌ی شعر گفتن؟
 چرا من هر شب مرگ را در آغوش می‌کشم و با او هم خوابه‌گی می‌کنم
 تا رؤیاهای تو جاودانه تولد یابند؟ هل خوش بوی هلال ماه
 سربریدن چای آبی‌ی آسمان را برای چاقو حلال نمی‌کند و سود و سوداگران
 چنان سمج و سرسخت‌اند که از دل سنگ باز سرمی‌زنند انگار با هزاران چنگ
 تگرگ‌ها دارند تندتند هر خانه‌ای را در می‌زنند
 اما شعر بیمار است و توان برخاستن‌اش از سبزی‌ی بستر
 و گشودن خویش به روی دل‌تنگی‌های قرمز نیست به روی آدمیان خشک و تر /
 صدا شاخه‌ای ست که گرگ می‌خواهد آن را از بُن اره کند
 و ما آدم‌ها بره‌هایی که چوپانی به نام خدا - برای بهره‌داری‌ی خویش
 برای پُر کردن پستوهای پلنگ از پول برای پرده کشیدن به روی ظلمت تضادها -
 بی‌وقفه قربانی‌شان می‌کند اول با سلاحی کوچک به نام سلام
 دوم در کوی و کوچه به دستان سرد صیادی که دانه‌اش را ثناست دام

مردمکی از ما

"دادن" فعلیست که هم می‌تواند زهر را هم نوش‌دارو را از دستان کسی بگیرد
 و دسته‌ی چاقو و ورق‌های کتاب هر دو می‌توانند از آتش ترانه‌ای گُر بگیرند
 چرا چراغ به این نتیجه رسید که کُشتنِ نور و خوردنِ خونِ تاریکی پسندیده نیست
 و پرهیز از زورگویی و زرپرستی امری خداییست؟
 چرا آسمان دوست دارد که هر شب ستاره‌گان وجودِ آدمی را از نو الک کند؟
 تو آن باغی هستی که گیاهانِ خودش را گم کرده است آن صدفی که دهان‌اش
 مرواریدهایِ محبت را از دست داده آن خانه‌ای که پیکرِ سنگی‌اش
 منتظر نگاهِ مشتاقانه‌ی کلاغیِ عاقل است من دسته‌ی چاقوییِ نبوده‌ام
 من طرفدارِ زیبایی‌یِ آن قوی بر آب من در قلبِ لغاتِ اوراقِ کتاب
 پنهان بوده‌ام من می‌خواسته‌ام نوری را به چشم‌ها ارمغان و با مرگ‌ام
 مرگ را نابود کنم اگر هر فعلی فاعلی دارد
 پس فاعلِ شگرفِ آفرینش چه نام دارد؟ کجاست خدایی که از بنده شدن‌اش
 آدمی آزاد می‌شود؟ چشم‌هایی هستند که مردمکی از ما دارند
 و چشم‌هایی که گاهی با نگاهیِ مهربان دروازه‌بانِ عشق شده
 مهر و ماه را از مرگی حتمی نجات می‌دهند
 ستاره‌گانِ وجودِ آدمی باید هر شب در پیش‌گاهِ آسمان خود را الک کنند
 تا تنها تنِ دوست‌داشتنی‌یِ نرمة خاکی به جا بماند و از آن گلی بروید اهلِ مطالعه
 گلی که حتا به کُشتنِ حیواناتِ وحشی هم حکمی نمی‌دهد و می‌داند که خانه‌ها
 انسان‌هایِ سنگی و سنگینی هستند و هر گیاهی که مادرش - باغ - را گم کرده باشد
 تمامِ افعال‌اش در هر زمان و هر مکان رنگ و بویِ شیر را دارد

سیب‌های مکعب‌شکل

نه قلب این مرده‌گان متحرک به قرار دست می‌یابد نه چشم‌شان به خواب
و با هر بوسه‌ای که بر سنگِ گورِ کهنِ خدا می‌زنند
و با آتشِ خاموشِ هر مشعلی که برای قربانیان بی‌گناهِ عشق به این جا می‌آورند
بیش‌تر آب‌رویِ خودشان را می‌برند نامِ درد و داغ‌ها را دیدن و واقع‌بینی را
افسوس که افسرده‌گی گذاشته‌اند از لاقیدی در مقابلِ سرنوشتِ حساسِ لاله
بی‌رگی‌های سیب‌زمینی را برداشته‌اند و نمی‌دانند که از آن درختِ کهن
بر لُختی‌یِ یک شاخه‌اش تنها تک‌برگی تنها و عاشقِ باقی مانده است
کجا رفته‌اند آن ویتامین‌های پنهانِ عشق آن سیب‌های مکعب‌شکل؟
در کجا سرودشان را خوانده‌اند
آن زیباییانی که خودشان از خودشان خجالت می‌کشیدند
و از محجوبیتِ حتا در تنهایی دست به خوراکِ کلماتی نمی‌زدند؟
این سنگ‌های مرده‌ی متحرک قلبِ زمین‌اند
و زمینِ سیبی که از انبوهِ تضادهای اش جیبِ جهان را پاره می‌کند
اما آیا یک برگ یک برگ تا کی دست در شعله‌های افسرده‌گیِ خویش بشوید
و با این شستن‌اش تنِ اشعار را پاکیزه‌بادارد؟ یک برگ تا کی
با ارواحِ قربانیان نشست و برخاست کند تا خوار کند آن مرده‌گانِ متحرکی را
که در این غروبِ بی‌سرود بی‌رگی‌های شان قرابتی با سیب‌زمینی دارد
و اشکِ پاکِ پیازهای غریب را درمی‌آورد؟ دردِ سیاه و داغِ قرمز را
واقع‌بینی‌یِ عینکی نجیب نمی‌شکند
و من هرگاه که به آسمانِ تو ستاره‌ای تابان از احترام را و به آستانِ دشوارِ تو
تقاضای زیبای دوستی‌ای را آوردم تو بی‌نگاهی به آنان مرا جواب کردی
پس حالا به تلافی‌یِ آن من هم تو را سؤالی بی‌جواب می‌کنم

تو را تبدیل به سؤالِ بی‌جواب به چراییِ وجود داشتنِ زنده‌گی و زنده‌گان
 در میانِ این سپاهِ سایه‌های بی‌کران سایه‌هایی که در دستِ سردِ تگه‌تگه‌شان
 پرچمی ست پهناور از سخن با دسته‌ای چوبی به رنگِ سراب

یادی حسابی از آن پاره‌کننده‌گانِ کتاب

احترام گذاشتنِ من به گذرگاهِ زیبایِ ستاره‌گانِ تو
 خَم شدنِ ماه به هنگامِ سلامیِ آبی به ابرها هر خُمِ خدا را لبریز از انسانیت می‌کند
 اما از خود مایه گذاشتنِ ذراتِ خاک برایِ سبقت گرفتن از حسادتِ آب
 و سوسه‌اش در کارِ آینه او را به سنگ‌واره‌ی جاسوسی تبدیل می‌کند

ورق خوردنِ هستیِ انسان‌ها این‌جا همه در سطح است سینه‌شان بی‌صفحه
 و اگر با صفحه سفید یعنی که بی‌شعر است
 و دست‌یافتن به آسایشِ باغ‌های مینوی در زمین
 منوط به درختِ بلوطی که ثمرهای شاخه‌اش: مردمِ لات از ولایاتِ بی‌اصل و نسب /
 درست است که هر دوی ما نامِ آدمی را بر دوشِ خود حمل می‌کنیم
 اما این کار را نکردنِ من و آن کار را کردنِ تو
 این چیز را نگفتنِ من و آن چیز را گفتنِ تو به ایران نرفتنِ من و به ایران رفتنِ تو
 فرقی فراخ با هم مانند پشته و روی یک آینه دارند
 هم از این روست که تصاویر هم مثلِ خار و خاراسنگ
 سرودِ ترس‌ناکِ صدها نابرابریِ رنگارنگ را می‌خوانند
 حالا کلاه احترام را باد برده است من پدرِ تو را درمی‌آورم اما نه از در
 که از آسایشِ آسایش‌گاه‌های بی‌مانندِ بهشت
 از آغوشِ گرم و نرمِ فاحشه‌گانِ حور سرشت و از او می‌پرسم:
 «این همه آیه و آینه و ریا را در سراسرِ آن خاکِ سرد و پُراسرار چه کسی گشته؟»
 حالا انسانیت در خُم شکسته است غُلْغُلِ قوادی حاد شده است
 و عقیمِ غزل‌ها در پاره صفحه‌ی سینه‌ها / در این میان
 پاورچین‌پاورچین و با احتیاطِ درختی جایِ خلوتی را پیدا می‌کند جایِ سرسبزی را
 تا به یادِ ناخوشِ صفِ درازِ آن همه نالوطی‌گری و لاتی‌ها
 به یادِ رازِ زردِ آن همه حیوان‌صفتانی‌ها که از خود به جا گذاشته‌اند این همه تباهی را
 ایران را ویران و بر چشمِ ایرانیان اشک بر لبان‌شان تنها نشانده‌اند آهی را
 آری تا به یادِ تمامِ آنان با خیالِ راحت و دور از چشمِ عالم و آدمی حسابی بشاشد

صمد یعنی جاودانه

خوش حال ام از این که توانستم تو را خوش حال کنم
 با بال آسمانی تو در ابرها پرواز و کمی حال کنم
 برای مروارید مداواگر و زنده‌یی که تویی صدفی از شعرهای رنگارنگ باشم
 و در مدرسه‌ی جزر و مد دریای تو شاگردی زرنگ / ای سن سال خورده‌ی سنگ
 در این عرصه‌ی تنگ نام و ننگ و آن شمشیرهای جرنک جرنک
 آیا چه کسی پیروز است؟ چه کسی نشسته بر توست شگست؟ کدام کس
 عقل اش آب نرفته و جامه‌ی جهان به تن اش کوچک نشده است؟
 - ماهی سیاه کوچولو! دیگه نترسی از لولو!
 چرا که نهنگان ریش به چهره و تسبیح در دست
 خوش حال اند از چهره به ریشی و از دست به تسبیحی‌شان
 و طلاها نماز می خوانند در مستی‌شان آسمان بال آبی اش را از تو قرض گرفته
 و بیماران بر در خانه‌ی صدف تو به صف ایستاده اند
 و شمشیر تو را برای مصاف با دشمن با سخن سنگ صیقل می دهند
 با سنگ سخن مدرسه شاگرد زرنک خودش است
 و عقل هر چه از در و دیوار او بالا می رود خودش را در پایین می بیند
 اما با این حال خوش حال است که عمرش را بر خاک
 با پی گیری‌ی ردپای تو بر آب می گذراند ندانستن مرغی ست که در دامن خویش
 جوجه های نتوانستن را می پروراند چه کسی هنوز نمی داند که پیر پیروز روزگار
 شاید که خود روزگار باشد و پیروان او خوش حال
 که با شوریده گی شمع در دست و با قندی از غنیمت داشتن دم در استکان
 به سراغ تو می آیند تا وقت شان را با قرض گرفتن عشق از تو بگذرانند
 هراس در رشته‌ی تسبیح بریده می شود توستی به دانایی رسیده بی سوار می رود

"خوش حالی" این جا از صدف و آن جا از تخمی بیرون می آید
این جا بر سرِ سردِ ساحل و آن جا بر روی شاخه‌ی سبزِ درختی می نشیند
و با من می خواند که: در این عرصه‌ی تنگِ نام و ننگ
در محاصره‌ی بی شاخِ عرهایِ فرسنگ در فرسنگ
ما هم رنگ و هم سنگِ الهیِ کر و کور و لال نمی شویم
ما شاگردِ زرنگِ آموزگارِ مان ماهی سیاهِ کوچکِ ایم
و می دانیم که بهرنگی صمد است و ثمرِ اصیلِ آثارش
با روشنی‌ی بال‌هایِ پهن‌اورِ آسمان از روی دریا‌هایِ سبز و نمازهایِ آبی می گذرد

تغییر نیز تغییر می‌کند

اگر هر چیزی تغییر می‌کند پس تغییر نیز تغییر می‌کند
 صورت برای پنهان کردن عصمت‌اش از دستِ پست‌فردان
 دست‌های تو را تجیر می‌کند و دهان آه می‌کشد از آن که میهمانان‌اش
 تنها سیب‌های سرخِ سنگی هستند پرنده‌ای که با سر درآوردن از تخم
 سریع به قفس‌اش منتقل کرده‌اند کم‌تر رنج می‌برد
 تا پرنده‌ای که از اوجِ آبی‌ی آسمان‌ها اسیرش کرده
 به موج‌های مسدودِ دریایِ قفس‌اش انداخته‌اند! تغییر اگر برای هر ماهی‌ای
 خود را دم می‌کند پس چرا انسان‌ها این‌جا سر ندارند سیب‌ها سرخ اما سنگی‌اند
 و ریشه‌های درختانِ سخن‌گویِ جنگلی جنگی؟ خورشیدی که در چهره است
 بل‌آخره روزی از ابرِ دست‌ها بیرون خواهد آمد غیظِ غلیظِ چای
 از شکر لب‌های تو شکست خواهد خورد از نمی که نام‌اش عشق است
 کم‌کم گلی خواهد دمید و من از درِ گشوده‌ی قفس
 از میانِ تخم‌های سنگی پا به بیرون خواهم گذاشت
 از سرِ راه‌ام عصمت‌های شکستنی و نبض‌های ظریفه را با احترام برخواهم داشت
 و در زیر آب‌شدن‌های غیظِ غلیظِ ابر حوله‌ای را از قعرِ پیمان‌های پاک با خاک
 درخواهم آورد و آن را به گران‌بهارترین بهارانی
 که سایه‌ی صلح و دوستی را می‌اندازند بر سرِ آدمی ارزانی خواهم داشت
 و عاقبت خواهم دانست که این صندلی‌ی سنگی این صامت و بی‌تکان
 این مکان‌اش افتاده در زردزارِ بی‌زمان این میزبانِ مهربانِ کونِ این و آن
 روزی روزگاری نام‌اش تغییر بوده است

از نهایتِ شاخه می بارد گیسو

کیکِ من از شیرینی کی کم می آورد اگر که با شیر گرم دندان های تو همراه باشد!
 و نام من کی بد می آید اگر که دور از هر چه پیغمبر و امام
 ایام تو مثل روزهای عید پُر از شربت و خورشید پُر از نُقل و نوید باشد!
 شاید قاتلِ آدمی در گنجه پنهان باشد شمایل اش شمایلِ یک سلاح یک قرص
 یا یک کتاب باشد در امکاناتِ رنگارنگ شنا کردن و در مکان های گوناگون پرواز
 تو را هم زمان مرغ و ماهی و انسان می کند افکارِ کیکِ مرا کامل تر
 قلبِ مرا در قلم رویِ کیهان عامل تر عادل تر ای سفیدیِ شیر
 از نهایتِ شاخه می بارد گیسو کو خشکی های سیاه آن جو؟
 کجاست آن مُشکی که عَلم دارانِ زیبای اش آهوانی سخن گوی و مؤنث بودند؟
 چه شد که آمارِ آماسیده و پُر نقش و نگارِ ماران
 بازارِ صمیمانه‌ی ماسه های ماه را کساد کرد؟ در بسیاری از کشورهای جهان
 قاتلِ عشق و کتابِ انسان بوده است ورق ورقِ اوقاتِ خوشِ ما را
 در آب یا به رویِ آتش از بین برده
 و هر از چندگاه درفشِ فرسوده‌ی پیغمبر و امامی را بر فراز کشیده است
 ای پایین تر از هر چه آه ماه ای این جا مار و آن جا ماهی ای مار ماهی
 تو را در تُنگِ سرِ سفره‌ی هفت سین جایی نیست
 تو را در جیبِ برایِ بیمارانِ سرمازده و زاده شده در ظلمت قرصِ آفتابی نیست
 نام جامه‌ای ست که من آن را درمی آورم از تنِ تمامِ موجوداتِ جهان
 و ندا درمی دهم که دیگر کساد شده است بازارِ بازی های انسان
 و می روم تا سر بر بالشی بگذارم تهی از رعد و وعده و وعید
 و او را در آغوش بگیرم که شیر گرم دندان های اش
 می چکد از لب های طلوع هر خورشید او را که بدن اش هست

منشأ شادی و چراغانی‌های جشن عید
عیدی برای سالیان سرد و سوگوار بدن‌های دیگر

دودی دایره‌های شکل است مردمک

می‌تواند از کتابی کلامی پاورچین و پنهانی
 شبانه بیرون بیاید و خلأیی را ارمغان کند به شش‌های آدمی
 می‌تواند قرص‌های زیادی را در لیوان مشروب حل
 یا با کلتی کند قلب مرا هدف بی هدفی‌های دهن دریده و دشنام گوی دنیا
 دود آن قدر سوار اسپ هوا شده است این جا
 که عرعرو قارقار خود را با یک‌دیگر با ما اشتباه می‌گیرند
 و مردم الاغ و کلاغ را هم زاد هم دیگر می‌دانند قد شرافت را با اشرفی
 وزن نجابت را با جواهرات می‌سنجند آیا مرا که قیام قرمز و پایدار ساقه‌ای هستم
 و تو را که شیرهای سفید و تنگ‌دل در من در تمام این نی‌شکرزاران
 یک لب آشنا نیست؟ پاره‌شدن ورق‌ورق‌های هوا و دربه‌درشدن ریه‌ها از چی‌ست؟
 کی‌ست که چهار پای الاغ را صندلی می‌نامد با چشمان کلاغ کتاب می‌خواند؟
 دودی دایره‌شکل است مردمک و مردم کوچک از طمع
 با شنیدن صدای شرشر شاش
 چشمان‌شان به جست‌وجوی برق سکه‌های جرینگ‌جرینگ
 به این جانب و آن جانب می‌پرد
 می‌تواند از آشیانی کلامی پاورچین و پنهانی بیرون بیاید
 دفی پاره را که سوار اسپ هوا شده ببیند و بداند که مقصد
 به شکل هیچ قرصی نیست و نه کارگر شلیک کلت تو یا ضربه‌های شمشیر تو
 بر بدن من که آبام عاشق تابش شبانه‌ی آفتاب‌ام

دریا در گشو میز تحریر من بود

ماری در روبه روی خانه‌ی من کاشانه کرده بود گیسوی نرم و گرم تو را شانه
 عشرت را به اعشار بُرده عبودیت را از عبورگاه عبورانده
 و عطار را گرفتار رایحه‌های بی‌روح کرده بود
 حشرات در به در به جست‌وجوی نورِ قلوبِ زنده‌گان
 مادرِ ماهی‌ها حتا شکنجه‌گرِ کودکانِ خردسالِ خود و مهارت‌ها همه در تجارت
 در دوختن تجربه‌های جاسوسی سوزن‌ها از ربا نخ‌ها از ریا و تجیر ابتدا اسیر
 سپس اجیرِ چوب‌پرده دریا در گشو میز تحریرِ من بود
 اما خدا ماری را در روبه‌روی خانه‌ی من نشانده نیش‌اش را تا دلِ آینه‌کشانده
 و دُم‌اش را عادل خوانده بود هم‌نشینی با تو آبِ زیرِ گاه را
 به گاهِ زیرِ آبِ تبدیل می‌کند تبِ شبِ ماه را اسیرِ بیداری‌ی بیماری
 اسیرِ بیماری‌ی بیداری می‌کند عشرت و عفت برادرانِ یک‌دیگرند
 ره به خانه‌ی سیالِ مادرِ خرابِ ماهی‌ها می‌برند
 و عقابِ تارویِ نقاب‌هایِ قاتل را نبیند تارِیایِ پلاستیک‌هایِ سودجو را نشنود
 چارچوبِ قلابی‌ی قاب‌ها و پنجره‌ها را شکسته
 به سویِ گشو یک میز تحریر در ابر می‌پرد با پیامِ خجسته‌ی دو برق برمی‌جهد
 وقتی که عاقبتِ دنیایِ پوک خاک و پود می‌شود
 تارِی پاک در گوشه‌ی آوازخوانِ دکانِ عطار
 هنوز منتظرِ رویشِ ناگهانی‌ی اتومبیلیِ عطریین بر شاخه‌ای از شاخه‌هایِ درخت است
 و چشم دارد که ابرویِ من به کمان تبدیل شود اما هرگز موردِ استفاده قرار نگیرد
 زیرا آن مارمادر آبهستنِ دو بچه‌فرشته‌ی رهایی‌بخش و خوشگل است!

جواب این است که جوابی وجود ندارد

تعجبی عُجب را کنار گذاشته از خودش می پرسد که چه گونه یک مار
 دو بچه فرشته را می تواند بتو کند؟

چرا می خواهد خواهشِ نوش دارویی را با شمایل سه گل در خارزاران بچرخاند؟
 در ظلمتِ تودرتوی کهکشان ها چراغی کوچک در خانه ی زمین می سوزد
 اشکی پله پله بالا می رود و سوارِ هواپیما می شود
 و روح آدمی پراکنده است در تکه تکه سلول های او از ناخن پا تا دانه دانه های مو
 تو بگذار تا من ذره ذره در آینه بزرگ شوم قهقهه ای بی حلقه زم
 آن گاه در باره ی آن که من بیش تر روح زن ام یا روح مردم از دردم
 با مردم سخن بگویم برای فقر فرهنگی نامردمان - آن ماران -
 فقراتی از ستون روشنایی تن دانایی یاران به ارمغان بیاورم
 تعجبی ندارد اگر که عُجب شیشه ی خودش را می شکند
 و محتوای شیشه از سفر با هواپیما می ترسد چنان که از شکنجه های "پاسداران"
 در کنج و کنار تشنه گی های خارزاران / خانه ی زمین از وجود چراغ کوچک اش
 در میان پیچ پیچ کوچه های خاموش کهکشان تکه شده است
 و روح مار در دانه دانه ی سلول های او منتشر
 و هر حلقه اش رَشک انگشته های نامزدی نامردان مزدور دور و نزدیک
 منفجر کننده گان فجر و ستاره پاره کننده گان پاکسی پیکر سر نشینان هواپیما /
 سفر درونی من به کجا ختم خواهد شد؟ به کجا؟ با دو بال از اشک
 آن هم در آینه مقصد شکستنی خواهد بود و درد نیرومند و خزنده و پابرجا
 پیچان در تاریکی دراز کوچه ها افتنده گاه در چاله و گاه در چاه
 در خانه ها چوب لباسی در هراس عبا بوی خون گرفته
 عمامه آب رفته و رنگ خیانت را پس داده و برای تو که می پرسی چه گونه یک مار

دو بچه فرشته را می‌زاید جواب این است که جوابی وجود ندارد!

خدا برای خدا نسازد!

اگر معتدل بود آب و هوای سیاسی ایران مانند آب و هوای جغرافیایی اش
و مافیایی نبودند فواره‌های نشسته بر پشت میز صدارت اش
شاید صدای ما باز می‌گشت به دیدن گل‌گشت می در چمن‌زارِ گلوها
به شنیدن آواز سبزِ درختانی که مست می‌رقصند دست‌شان در دست
اما حالا این چه درد است؟ که پروانه‌گان دیگر حال و هوای عاشقی را ندارند

و مردم گروه‌گروه از دار دسته‌دسته عطر و عبیرها را برمی‌دارند
 خدا برای خدا نسازد! که سوخت بیشه‌ی سخن‌های شیرین زنبور را
 که اره‌اش گرگ‌وار در رمه‌ی رنگارنگِ درختان افتاد و فراخوانِ اخوان‌اش
 به بند کشیدنِ خواهران بود سینه‌ها از هوا سیاسی برخی افتاده به فکرِ جاسوسی
 و سیمرغ‌ها فراری من اشکِ اشیا را دیده‌ام من آه آهن را شنیده‌ام
 من من را دیده‌ام که پایین‌ام می‌آورده‌اند از دار
 که خودم را پایین می‌آورده‌ام از دار و می‌گذاشته‌ام چون پری در هزار پر پرنده‌گان
 چون قطره‌ای در صدها صدفِ دریا ایران در لیوانِ غُلغلِ کنان و بی‌خواب است
 لیوان‌ها در ایران متهم‌اند که ته‌شان مرکزِ کفر و فساد است
 ایوان‌های ایران نرده‌هایی نرسالار دارد نرسالارانی که در برابرشان از تعظیم
 تنها زانوی زالوها خاکی می‌شود نرسالارانی که پشتِ میزهایِ صدارت
 بر مافیایی می‌نشینند که چهار پایه دارد
 اگر معتدل باشد آب و هوای چمن‌زارِ گلوی تو همه‌جا وطن است
 و آوازِ کهکشانی تو از مرزهای مریضِ جغرافیا می‌گذرد
 به تاریخِ تاب‌ناکِ جان می‌رسد به آن‌جا که من از روزِ ازل
 دور از لرزه و روزه و در یوزه سیمرغی بوده‌ام که سحرگاه
 پس از شنیدنِ آوازِ سحرآمیزِ نی سپس زدنِ پیاله‌هایی چند از عقیقِ می
 اره به دست به جانبِ درختی گرگ‌وار می‌رفته است
 درختی که در پیچ ریشه‌های عتیق‌اش فرشته‌گان جاسوسی برای خدا می‌کرده‌اند

هنر دختر زیبای آزادی است

کاش زبانه‌ی آتش در زبانه‌هایی بیفتد که منشأ شر و با بال‌های تو معاشرند
 کاش مردم خودشان را رها کنند از نیروی جاذبه‌ی گفته‌های تا به حال
 تا این چمدان تابوت لباس‌های مرده نباشد
 و سفر به یاسی در سرمای هیچ ختم نشود دهانی گشاده است هر آدمی
 هر آن آماده‌ی قورت‌دادن غرور دیگران مثل مگسی
 و کتاب‌های ابری همان‌طور برای خودشان در کنار رنگین‌کمان ورق می‌خورند
 اما بی‌کوچک‌ترین اثری از نسیمی /
 وزارت‌خانه‌ی سبز درخت چرا دارد این‌گونه این‌جا می‌لرزد؟ من ترس را ترسانده‌ام
 و شاخ و برگ‌های هرزش را در زباله‌دان انداخته‌ام
 من دانسته‌ام که هنر دختر زیبای آزادی است و از شعله‌های سیاه برف
 نه دست کسی گرم نه جان‌اش روشن می‌شود
 سفر آبی چمدانی بلند در آسمان تن تیره‌ی مسافر را از بوی خاک تهی نمی‌کند
 سیاهی‌ی گوش نانیوشای پنبه گفته‌های تا به حال مگسان را آتش نمی‌زند
 مگسانی که گاهی خود را هنرمند می‌نامند گاهی خود را به‌ترین انسان می‌خوانند
 کاش زباله‌دانی که بر روی گردن آدم‌ها قرار دارد و به چپ و راست می‌چرخد
 روزی به گلستان تبدیل شود گلستانی که هر گل‌اش کتابی‌ست
 و خواننده‌ی بی‌قرار شاخه‌های تاب‌ناک‌اش پروانه‌ای
 کاش انتظار از سر جای‌اش بلند شود و شبی از قناعت‌خانه‌ی من
 برای همیشه بیرون برود و مرا به حال خراب خودم در کنار قند‌رهایی
 با تن زیبای لحظه‌های مکعب‌شکل تنها بگذارد
 تا بیش از این شانه‌های دودآلود تو منشأ شر یعنی که دو تابوت سخن‌گو نباشند

شنای شاعر در هزار و یک دریا

رنج‌های بشریت از ندانستن ذات شراره‌های شر است از بشره‌هایی که کارشان
 نغفتن بارِ ریاکاری‌های تن است و کاروانِ شادِ زندگی هر چه قدر هم دور رود
 عاقبت به جانبِ شفافِ چشمه‌ی چشم‌چرانِ مرگِ باز می‌آید باز آمده‌ام
 اما کوچک‌ترین اثری از صدایِ صدها دوست
 ردِ رنگ‌پریده‌ی پایی از شنایِ هزاران آشنا در دریا نیست
 کجا رفته‌اند شب‌پره‌های درونِ صدف‌ها؟ کو ماهیانِ زیباپرست؟
 چه کسی از دستِ هراس‌های پنجان در پشتِ پرده‌ی ثانیه‌ها برست؟
 آتش همان آتش است اما یکی کارخانه‌ی کوره‌های آدم‌سوزی را راه می‌اندازد
 و آن دیگری برای تاریکی‌ی دست و دل سوسن‌های سرمازده
 گرما و روشنی فراهم می‌آورد فراهم آورده‌ای اما رنج‌های بشریت هم چنان پابرجا
 نانِ خورشید بی‌خمیر دلِ نانا سوخته در ابرها
 کاروان بی‌پایان ستاره‌گان بی‌راه‌نما و هر دم میهمانِ خساستِ سنگ
 سر بی‌چاره‌ی خدا / زخمی طلوع می‌کند و زخمی غروب می‌کند
 شکستی از زین اسب می‌افتد و شکستی بر زین اسب سوار می‌شود
 تا جان فقیر این تقویم حقیر پُربرگ بیاید تا معنا برود روی سر مردم و
 بی‌دریغ ببارد کلمه نور دارد کلمه آتش و گرما کلمه دست و پا دارد
 کلمه چشم و گوش اما افسوس که با این همه هوش
 آدمی نمی‌تواند ذاتِ شر را در بیاورد از سوراخِ یک موش
 و بر میزِ جراحی آن را شرحه شرحه شرح دهد برای هراس‌هایی که دو چشم‌شان
 پشتِ پرده پنجان مانده است پنجان مانده‌ایم
 اما باز با این حال چه زیبا می‌پرند و مست شب‌پره‌های زیباپرست
 در صدفِ پُرستاره‌ی هوایِ پهناورِ شبانه!

و چه بی‌خسته‌گی سراجِ دریایِ پُرروزنه‌یِ روز را می‌گیرند
 دو ماهی‌یِ معصومِ چشم‌هایِ تو!
 من ام آن ترازویِ پیروزی‌ناشناسِ کف‌اش در نیکی و کف‌اش در شرارتِ شنا
 آن هیچ‌کس‌اش آشنا و کشف‌کرده که با بال و پر دادن به یک کلمه
 جوجه‌یِ کلمه‌یِ دیگری به دنیا می‌آید: تسلسلی که مرگِ ناگزیرِ شاعر را
 ۱۰۱ شب به عقب می‌اندازد

فتیله کاشتن و چراغ درویدن

آن میهن دهانِ گشوده‌یِ نهنگی بود به خود خواننده‌یِ از میهن گریخته‌گان
 تا از بیخته‌یِ باقی‌مانده‌یِ هستی‌شان بیخِ عطرِ عشقِ پاکِ ما کنده شود از خاک
 معلق بماند و سرگشته در باد در بادِ سرگشته گلی سرخ سوارِ شاخه شده

و اسبِ اسمِ سبزِ درخت است و ثباتِ این ترازو از وجودِ دو کفه‌ی خیر و شر
 که جنگی جاودانه را انداخته‌اند در میانِ ابنایِ بشر
 از بوستانِ روستایِ دوستانِ آمدن و سراغِ شهرزاد را در شاه‌راه‌هایِ شهر گرفتند
 تو را به آشنایی با یک ماهی‌ی عاشق در هزار و یک دریا می‌رساند
 به آن جا که سه نهنگِ دهانِ گشوده‌ی دو میهن است
 من آیا از آن همه فتیله کاشتن مگر چه قدر چراغِ درویده‌ام؟
 من آیا از هزار چشم‌چرانی در یک سؤال مگر چه قدر جواب برداشته‌ام؟
 مرهم در تاریکی‌ی سوراخِ صدایِ جانِ انسان‌ها و در برقِ ابرِ نگاه‌شاه پنهان بود
 اما دریغا که نبوده‌ها نمی‌دانستند! گل در خانه‌ی زینِ شاخه‌ی درخت خوش‌بخت بود
 اما افسوس که اسبِ بادها این را نمی‌خواستند!
 در نیلوفرِ پیچ و خم‌های بی‌پایانِ هزار و یک دریا
 شهرزاد نامِ زیرکِ ماهی‌ی نیلی‌رنگِ نیکی‌ست که فتیله‌هایِ خیس را خشک می‌کند
 تا آن‌ها را دوباره در خاک بکارد و از آسمان بیارد بارانی با نخ‌هایی تازه
 بر هم زنده‌ی رازِ طلسم‌شده‌ی ترازویِ خیر و شر
 ای ریشه‌هایِ عشق‌هایِ تان در باد معلق مانده
 ای هنوز به یادِ آن مرهم‌هایِ در رَشکِ آتش سوخته ای صدا‌هایِ سبز و معصوم
 آیا هنگامی که تقسیم می‌در هستی
 فکرش از مرزهایِ محدودِ دو میهنِ ناگزیرِ مرگ و زنده‌گی فراتر نمی‌رود
 دو میهنی که یکی‌ست و آن یکی هم هیچ نیست مگر هنگِ هماهنگِ نهنگان
 هر چه قدر هم که با فرهنگِ هر چه قدر هم که مصمم
 می‌توانند به تغییرِ بنیادی‌ی فطرتِ خویش کمر ببندند!؟

کلاغانی سفید و مکعب شکل

آن که قطره می‌کارد دریا می‌درود آن که قلم می‌کارد کتاب می‌درود
 اما چرا کاشتنِ محبت و لب‌خند درویدنِ اندوه و زخم را به دنبال داشت؟
 مرا حبه حبه در فنجانِ چای می‌اندازد دستِ سفیدِ قندیِ قحبه
 و تلخ می‌شود اوقاتِ مکعب از شنیدنِ پند نه!
 دهان برایِ تلفظِ هر هذیانی زاده نشده و تصویرِ یک فریاد بر دیوار
 مایوس می‌شود و خفه از دستِ بی‌اعتناییِ ساکنانِ خانه
 کلاغ هم همیشه دوست ندارد سردی و سیاهی را در آشیانه
 و دردِ ضربه‌ی تیزِ سوزن بر بدنِ یک آدمِ مایوس
 و ترسِ تخت‌خواب‌اش از تبدیل شدن به دو تابوت
 از دردِ ضربه بر بدنِ سه آدمِ امیدوار و ترسِ تخت‌خواب‌شان هیچ کم‌تر نیست
 هستند دهان‌هایی زاده شده در ظلمت که برای‌شان فرق نمی‌کند
 تلفظِ ترانه‌ای از تپاله یا تلفظِ طلای نگاه بی‌گناه لاله
 طرف‌داری از بساطِ دارِ شکارچیانِ فرهنگ و عصمتِ رنگ
 یا ستایشِ عفتِ سنگینِ پره‌های آهن‌گینِ پروانه دریایِ کاشته شده به دستانِ ما
 پس چرا اول از قطره هم کم‌تر سپس خشک
 سرانجام از آن خشکی سبزه‌ای رویید به نامِ زخم
 ناخنِ خون از جانبِ خدا سخن گفت بر بامِ تلخ؟
 آری تا در و تخته با هم جور دربیایند
 و انسان‌هایی شایسته‌ی آنان از این آستان بگذرند قندیِ قحبه را
 چاییِ قواد می‌باید آخر کارکنانِ ترسانِ آن قهوه‌خانه
 تنها تصویرِ کهنه‌ی قابی شگسته بر دیواری ترک‌خورده‌اند
 و ساکنانِ سرمازده‌ی این خانه کلاغانی سفید و مکعب شکل

دردی ۹ ماهه

من پریشانی‌ی رنگِ موهایِ سوگوارِ تو را دیده حزنِ زیرکِ دهانِ تو را شنیده‌ام
 من تک‌تکِ سلول‌هایِ پیکرم را گریسته‌ام
 هنگامی که تو با اشک‌هایِ ات می‌زدوده‌ای غبارِ غم را
 نشسته در جانِ سیم‌آلودِ این دوچرخه دوچرخه‌ای که گم کرده است بچه‌ی خود را
 صدایِ من بوسه بر رویِ جهان زده
 دست‌هایِ ام درجه‌ی جورواجورِ وجدانِ جهانیان را در آغوش گرفته
 و پاهایِ ام تمیزی‌ی کلمات را پاس داشته است شاعری به خودش گفته است که:
 «بمیرم و در زایشی تازه از همان آسایشِ آغاز
 شغلِ دیگری غیر از شاعری را برایِ خودم برگزینم»
 آری از افتادنِ "بایدها" در سطلِ زباله آزادی از آبِ درمی‌آید پاکیزه
 لاله‌ای سرمی‌زند از خاک با چشمانی تازه و روزگارِ جن و اجبار و خرافه به سر می‌آید
 پایانِ زنبقِ زنده‌گی‌ی هر کودک آغازِ فروشدِ فرزانه‌گی‌ی خورشید
 در ساقه‌ی سختِ ادراکِ جهان است آغازِ پریشانی‌ی گیسویِ کوه گریه‌ی جو
 و شروعِ ظلمت در خانه‌ی تک‌تکِ سلول‌هایِ جسمِ انسان
 و تبدیل شدنِ بوسه‌ی من بر گلِ گوشِ تو بر گلگوشِ تو
 به خاطره‌ای دور دستِ یک پروانه خاطره‌ای گریزان
 آیا سخن‌رانی برایِ صندلی‌هایِ خالی از فرزانه‌گی نیست؟
 آیا جست‌جو برایِ جست‌وجو از دیوانه‌گی است؟ پس چرا آن شاعر می‌خواهد بمیرد
 و دردی ۹ ماهه را برایِ به دنیا آمدنِ یک شعر به جان نپذیرد؟

پنجره‌های در امکان

فرمان فولادی "بایدها" را از ماشین همه‌جایی طبیعت زنده‌گی بردار!
 و او را بکش بر دار! ۴ فصل لذت را مثل ۴ چرخ
 در زیر استخوان بندوی ماشین یک سال کار بگذار! مگذار که سر نشینان ستاره‌گان
 اتاق آبی آسمان را و عشق کلبه‌ی قرمز قلب انسان را ترک کند!
 این جا بر ریسمان رخت حرفه‌های چکنده از دهان هر نسج
 همه‌ی حدس‌های آدمی را نسخ می‌کنند و اسرار دریا را سر بسته بیان
 این جا پنجره‌های ست کار گذاشته شده در امکان
 که انسان می‌تواند به هر جانب باز شود از آن گفته‌ها تمام شان بادی هستند
 که اش نه می‌توان بدن لمس کرد نه می‌توان چون رگ با خون اش در آمیخت
 قلب ظریف طبیعت را نبض فولادی به کار نمی‌آید هیچ فصلی از فصول سال را
 - حتا اگر سرد و قسی القلب - بر دار دیدنی نمی‌شاید
 خدا هم یکی از سر نشینان سر راهی ماشین هستی است
 که سر انجام روزی از آن پیاده خواهد شد
 و سرگذشت اش مثل دودی در فضا گم خواهد شد
 اما آن گاه که کارخانه‌ی تن من کار خود را تعطیل کند
 و شراره‌های جان ام چوب از تابوتی قرض بگیرد و نام ام مکعبی مستطیل شکل شود
 چشم‌های تو برای من کتاب خواهند خواند
 دستان تو برای من بر قلم بوسه خواهند زد و بر سر شاخه گلی را به یادگار /
 و تصویر زیبای لبانات سر نشین سرخوش لیوانی خواهد بود سرشار از اختیار

خاک نقابی ست همه جایی

نه! این جهان بی جان به شکلِ تابوت نیست جهان اصلن شکلی ندارد
 تا محتوایی داشته باشد و فاصله‌ی بینِ دلِ آدمیان کوه‌هایی ست کشیده و بلند
 که حتا عقابان را توانِ پرواز بر آنان نیست
 در هم سایه‌گی‌ی بی‌خورشیدان خانه داشتن خاری ست در قلبِ من
 باری بی‌گل و پروانه بر خسته‌گی‌ی دوشِ من وهنی آهنی
 مثلِ سعادتِ مصنوعیِ یک ماشین توهینی آبی و دراز چون دیوارِ چین
 به قرمزِ خونِ من تو مثلِ کرمی خودت را پنهان نکن در زیرِ نقابِ خاک
 شجاع باش و بیا و بگو که چه می‌خواهی که چه‌گونه است شکلِ توانایی‌ات
 و چراست جاسوسی‌ی تو در جهانِ تابوت‌ها!
 درست است که تمام پوشال‌ها و اشیاءِ دنیا در امواجِ دروغ شناورند
 و لب‌خندِ پرپر شده‌ی گلِ سالیان در روبه‌روی ماست
 و پروازِ پرنده‌گان ساییده می‌شود در نقش‌هایِ قالی
 اما با این حال باری بر دوشِ شترهایِ کاروان نشانِ خانه‌ی عقاب را می‌پرسد
 فاصله‌ی بینِ دلِ آدمیان را درمی‌نوردد و سرمی‌کشد تا ببیند که در باغچه
 از دلِ کدام دانه خورشید می‌روید خورشیدِ سعادتِ طبیعی نه!
 ما شکلِ خودمان نیستیم خاک نقابی ست همه جایی و ارتفاع و درازی‌ی کوه‌ها را
 فقط کوه‌ها می‌فهمند فقط کوه‌ها طی می‌کنند

دو قطره‌ی دوست در یک استکان

ابروی گره‌خورده‌ی وطن اوقات تلخ‌چای
 و دهان کجی‌ی کفش به راه‌هایی مدعی‌ی درستی و راستی
 که تمام‌شان به یک مقصد ختم می‌شوند
 تو قندی بودی که روزی از دست من به دهان دریا فروافتادی
 و سرشت تو در جان دریا پراکنده شد
 از آن پس هر کس هر کاسه‌ای را و از هر جای دریا که برگرفت
 به طعم شیرین وصال با تو دست یافت آری ریشه در خویش داشتن
 همه جا را سرشار از شاخه‌های وطن می‌کند
 و افشا میوه‌هایی را که گوشت‌شان شیرین اما هسته‌شان هم‌نشین شر است
 آری هنگامی که آرزوها گاه‌گلی هستند پیدااست که خانه‌ی تو در زیر باران
 ویران خواهد شد و در جای‌جای تقویم پُرحسرت ستاره‌گان
 چاپای چشم‌های تو به جا خواهد ماند تقویمی که در آن
 جایی برای قرارهای پلاستیکی یا چوبی نیست
 جایی برای قرار با انسان‌های پلاستیکی یا چوبی آری شیرینی‌ی وصال تو
 قلب شوریده‌ی کاسه را فراخ‌تر از دریا می‌کند و گره از ابروی کاسه‌پشت می‌زداید
 در روبه‌روی هر آینه گلی به نام میهن را می‌نشانند عشق و شادی را برمی‌افشانند
 ترند قناعت قند چه سیاه چه سفید فرقی نمی‌کند
 نیکی و شر هر دو دوستانی عتیق‌اند و تنگ‌انگ
 خانه‌داشته در عقیق داغ یک استکان‌چای افسوس که حالا مرغ هوا هم
 مثل دل تو گرفته پای‌اش به بند
 و کفش دارد دهان کجی می‌کند اول به ادعاهای چوبی‌ی خودش
 دوم به دست و دعای پلاستیکی‌ی دوست سوم به تهمت و دشنام فلزی‌ی دشمن

پس کجاست جای من؟

در چهارراهِ ابریِ نسبیتی که هر چراغی برای خودش فردیتی دارد
 هر سالی برای خودش خورشیدی و فروردینی و پرتوِ هیچ چشمی
 حقیقتِ مطلق را در اختیار ندارد!

آوازِ قناری در بازویِ تو

رنج دانه‌ای را در دامانِ خود دارد که در بازگشاییِ مشت‌اش
 گنجی از گنجی نور می‌افشاند قناریِ آواز می‌خواند
 خورشید با پاهای بلند و قشنگ‌اش آسمان را می‌رقصاند
 هنگامی که زمین نجابتِ سنگ‌ها را می‌خورد

این چه سنگی ست که نجابتِ زمین را می خورد؟
این چه مرگی ست که از آن آدمی زنده تر می شود؟ سال های درازی میز تحریر
آرزوی خریداری می مرا می کرد و داشتنِ بازویی درخشان از ستاره گان را
برای نوشتنِ نانوشته ها برای ثبتِ رنج ها و گنج ها تا این که زد و در
خودش را به روی دستی باز کرد خانه خدا دیدنِ حقیقت را در آینه آغاز کرد
و کشف که گردون به گردِ خالِ کنج لبِ تو می گردد
و به خاطر دیدارِ نجابتِ جانِ تو مرگ زنده می شود و از گودیِ گور فرامی خیزد
آیا این پاره خاکِ خاموش و منجمد
آن انسانِ سخن گوی و دارنده ی چراغی بوده است که گویِ سبقت را در عشق
از دیگر موجوداتِ عالم می ربوده است؟ آیا آوازِ قناری که خریدنی نیست
شایسته ی بر بلندترین مسند نشستن و دیدار با سیاره ی مشتری نیست؟
هنگامه ای ست که در آن گام ها انسانیت را می شکنند و
هیچ جواب گوی این شکستن نیستند! و آن سنگ عصمتِ زمین را می خورد و
نجابتِ دوات را بر خاک می ریزد و خدایان از این مسئله شرم سار نیستند!
ای بازوی ستاره گی که آوازِ قناری در عضلات پیچ خورده است
و از ثرا تا ثریا همه ی موجوداتِ جهان به پشتوانه ی پناه آسمانی ی تو
به زنده گی شان ادامه می دهند ای کسی که گردون از عشق به درخشش موی و
خالِ خوش بوی کنار لبات خواب ندارد در این راه پیچ پیچ و به هیچ نرسنده
یا به هیچ رسنده
من آن میخ کوچکی هستم که روزی از آن میز تحریر کنده شده و بر خاک افتادم
و از این کنده شدم و از این بر خاک افتادم او برخاست که چراغی را به دست دارد
او که نه چراغ و نه دست اش خریدنی نیستند

کالسکه

احترام به دین و عقاید دیگران جای خود را دارد ولی وقتی که آن دین و عقیده ریشه گرفته‌اند از یاریشه داده‌اند به عتیق عده‌ای عقده سرگذاشتن به صحرا و ده و سخن گفتن با یک سنگ صدفبار سعادت آورتر است و به‌تر از شری که نشسته است بر روی خری با چهار پا از خرافه با دو گوشِ دراز از نادانی باری از خشت بر دریا زدن هم بی‌فایده‌تر بود آن همه کار سیاسی زیرا در خشت شاید دانه‌ای پیدا و خوراک ماهی شود آه تو سرد و مذاب و برای خاک‌های تشنه آبی شود من نمی‌دانستم که بر باد رفته‌گی ابرهای دل‌ام تکه‌تکه از وجود خورشید در جایی گم‌نام بود بام‌گلانی به نام دانش در تمام عرصه‌های حیات به کار پیش‌روی خویش دست اندر کار بود احترامی که امروز بر شاخه‌ی دین جوانه می‌زند فردا خوراکِ دهانِ بادی شوریده می‌شود و عقیده‌ای که از عتیق عقده‌ی استکانِ پریروز سرزده است پس فردای اش شیرینی‌یِ دستانِ عتیقِ چای به خاک و خون فرومی‌کشد یا در چاه و چاله می‌پاشد بچه‌خر از پرداختن به کار سیاه سیاسی یک خر سنگی یک خر کامل رنگی می‌شود و از خشته‌ها خانه‌ای را به شکل خرافه و وعده برای خود و برای زرافه و برای همه‌ی دیگران می‌سازد اما سیلاب است سیلابی دریاوار که حالا دارد از دل خوش‌بوی دانش بیرون می‌زند فیل‌های فولادی‌یِ نادانی و کرگدن‌های کر و کور را کرور کرور با خود می‌برد و در این میان من با شوریده‌گی بی‌انتهای دو باله‌ی مصمم یک ماهی

ریشه زده در ژرفای شناساییِ خویش سخنِ روشنِ دلِ سنگ‌هایِ سواحل را شنیده
 تجاربِ تلخِ شکسته‌ها را در شکر تجربه کرده
 قهوه‌ی لطیفِ پوستِ دوستی با زنان را نوشیده
 و با خورشیدی گم‌نام بر بام‌هایِ دورانِ مختلفِ حیاتِ آدمی تابیده
 می‌آیم شفاف و مخفیانه با عشقِ پاکِ کودکانه در لاکِ سفیدِ صدفِ گوشِ شما
 مرواریدی را می‌نشانم یگانه مرواریدی که می‌گوید:
 کالسکه‌ای که چهار چرخ از چهار عنصرِ هستی را دارد تا ابد رفتارش در نظم بی‌نظمی و
 در بی‌نظمی نظم خواهد داشت!

دجله خوبی می‌کند و در دلِ تو می‌اندازد

چرا دلِ ابرهایِ پلید را نمی‌سوزاند خورشید خورشیدی که در داناییِ خانه دارد؟
 چرا باد دودها را نمی‌راند از دوات نمی‌دواندشان آواره در بیابان

تا این قلم از دستِ ددان به در آید و سعادتِ ستاره‌گونِ انسان را بنگارد؟
 بلبلی بله‌گوی به از بابِ مقتدرِ آسمان هر تخمی را که در زمین بگذارد
 سفیدی‌اش از برده‌گی و زردی‌اش از بنده‌گی خواهد بود و آوازش گنبدیده
 اما داستانِ تو دو دریاست قطره‌ی وجودِ مرا در آغوش گیرنده
 و صدای ات دانه‌ای که از کاشتنِ آن در گوش‌ها باغ‌های هوایی می‌رویند
 چشمان‌ات دو شعله دارند گرم‌ادهنده و روشنی‌بخش به نوشته‌ها
 و از تقدسِ بی‌شمارِ خشم‌هایِ مشک‌یِ مژگان‌ات
 جنایت‌هایِ در سنگِ تلاشی می‌شوند داناییِ خانه‌ایست که به مرورِ زمان
 و با پیچیده شدنِ زبان در و پنجره‌های‌اش زنگار برمی‌دارد و سبزی‌یِ زنگارش
 گاهی خود را برتر از سبزی‌یِ بالِ طوطی می‌داند!
 خورشید تر و خشک را و سعادت و شقاوت را به یک‌سان می‌سوزاند
 سوراخی در بالا و سوراخی در پایین سوراخی بلعنده و سوراخی دفعنده
 به موشی نامِ انسان را ارمغان کرده است آری بدونِ شعر و بدونِ شاعر
 جهان شبیهِ شبی بی‌ستاره است
 و آن چه از جهانیان پس از مرگ‌شان بر جای می‌ماند
 مثلِ ثانیه‌هایِ پس از زمین‌لرزه پاره‌پاره است تو هم پاره‌ای اما ماه‌پاره
 فرشته‌وار آدمی که فراموش نکرده است کسانی را که او را فراموش کرده‌اند
 دوات‌ات سنگ و بلبلان‌ات بله‌گوی به زنده‌گی باغاتِ هوایی قلم‌ات اثیری
 و این لب‌خندی را که تو ریزریز از مهربانی
 به پشتیبانی‌یِ کشتی‌بانانِ آزاده‌جان در راه‌ها روان می‌داری
 دانه‌ایست رازناک که تو در دلِ دریا می‌کاری
 تا ثمرش را برچینند فردا کم‌نام ماهیانی

در چشم‌های تقدس واقعیت کور می‌شود

در پشت تپه‌های حرف و کوه‌های رفتار آدمی
 کسی چه می‌داند که چه ندانستن‌هایی زوزه‌کشان دست‌چربان و پاچه‌ورمالان
 در حال نقشه‌کشیدن برای از هم دریدن بدن نگار هستند از خون هنوز ناخورده‌ی او
 سیاه‌مست‌اندا! آیا یک کرم که به دور خود حلقه زده
 و مردمکِ تو را تشکیل داده است مگر چه تقدسی می‌تواند داشت؟
 از هر روز چهره‌های تکراریِ غبار را دیدن چه خورشیدی و از زوزه
 چه ثمری را می‌توان برداشت؟ تپه‌ها و کوه‌ها از پشت حرف‌های من سر می‌کشند
 تا سرانجام طلوع عقل را دیده و ایمان بیاورند که بالاتر از زیبایی
 هیچ بالای دیگری وجود ندارد یک انرژیِ تاریک و بی‌نام وجود دارد
 تعیین‌کننده‌ی نهاییِ سرنوشتِ تمام موجوداتِ جهان
 انرژی‌ای که یکی را محبوبِ پروانه می‌کند یکی را محبوبِ کرم
 هر روز چهره‌های تکراریِ غبار را دیدن چه بارهایی از خسته‌گی را
 که بر پشت شترهای کاروان نمی‌گذارد! و در کاروان‌سراها چه آدم‌ها
 که مشغول نقشه‌کشیدن برای دریدن نقش و نگار شیران و پلنگان در پرده‌ها نیستند!
 در چشم‌های تقدس واقعیت کور می‌شود
 و واقعِ سگ غالب بر سکوتِ زیبای انسان ای سیاه‌مستِ رقصنده‌ی روسفید
 صبحی صادق‌تر از صبح تو را که دید؟ خدا در پیاله‌ای در حال جوشش
 و تو آسمان او را با بال‌های ات در حال نوشش
 در گریز از زوزه‌ی کرم‌هایی که پشت سر یک‌دیگر یک‌ریز حرف می‌زنند
 من اگر سرزمینی دور دست و تازه را می‌یافتم
 برای اش در فشی بلند و مرزی مطمئن می‌شدم
 من اگر عقابی نورانی و تازه را می‌یافتم برای اش بالی پهن‌اور و قدرت‌مند می‌شدم

من اگر مدارى بعید و تازه را برای چرخیدنى بی تکرار می یافتم
 برای اش ستاره‌ای درخشان و پُربشارت می شدم ای گوه‌ها ای تپه‌ها
 دریغا که هنوز این جا مثل دیگرهای هر جا
 قدِ عقل و زیبایی را با پارو و پول اندازه می گیرند
 مترها شرم سار و پنجان در پشتِ سرِ خودشان اند و قندِ ماهیان همه تلخ
 در قهوه‌ی بی‌کرانِ دریا

خارهای مهاجر

من هیچ‌گاه نخواهم رفت به حمایت تازه‌گی‌ی آن خارهای مهاجری
 که به رازِ خاکی‌ی این مهاجرت‌گاه گام گذاشته‌اند و پشتِ این "نخواهم رفت"
 رنگارنگی‌ی کلی از تجاربِ سرد و گرمِ گلِ خوابیده است
 من می‌دانم که پنجره‌ها چشمانی آهنی دارند درختان شلواری سبز را به پا
 و بر لبانِ شبانه‌ی چراغِ واژه‌گانی روشن که جهان را می‌کشند به چوَن و چرا
 من مطمئن‌ام که بی‌دستانِ تو دنیا داستانی بی‌ارزش
 دریا بی‌اعتنا به سرنوشتِ ماهی
 و مرگ و زنده‌گی یک‌سان خواهد بود برای هر گاه‌شماری
 آوازِ قناری چشمی دارد که نورش تو هستی
 گوش‌ی که اشاره‌ی زیر و بمِ گل‌زاران‌اش تو هستی تو می‌دانی که اگر مسیح
 بار دیگر به میانِ این مردمان باز آید با دهانی غیرِ الهی سخن
 و گاه سلاحی خواهد گذاشت در خوابِ زیرِ سرش
 آری این خانه‌های خراب‌شده از حرصِ زران‌دو‌زی
 این خانه‌های غبارشان رفته با بادهایِ ناجوان‌مردی
 همان خارهایی بوده‌اند که در آغازِ مهاجرت هجرت‌شان شلواری سبز را به پا داشته
 و چراغ‌شان دهانی که واژه‌گان‌اش بارِ تاریکِ جهان را بر دوش
 اما حالا مسیح در هر جایی که هست دارد با خودش می‌گوید:
 «اگر من بارِ دیگر به میانِ آن مردمان باز‌گردم...» و در پشتِ این "باز‌گردم"
 من تنها تنها خوابِ بی‌قرارِ یک تخت‌ام و در زیرِ متکا نقش‌ونگارِ دستانِ تو است
 دستی که داستانِ دریا در آن قطره‌ای بیش نیست
 و ماهی کت‌وشلوار می‌پوشد و پا از خانه بیرون می‌گذارد به خریداری‌ی یک سلاح

لگن‌ها

بی‌دارو و بی‌پزشک بی‌پر غمی نابغه از داغی به داغی می‌پرد
و شقایق را متردد باقی می‌گذارد میان رفتن به سمت داروخانه
یا پا گذاشتن به فراموشی و وارد شدن به فاحشه‌خانه
چرا نقاب خودش را از چهره‌ها بر نمی‌دارد و در زباله‌دان نمی‌اندازد؟
در خیابان‌ها اسکناس‌های وحشی ۵۰۰ هزار دلاری می‌گذرند
گرگدن‌ها به جانب گل‌ها گلن‌گدن می‌کشند
و پرنده‌گانِ فاضلِ فضله‌های‌شان را ارمغان می‌کنند به لگنِ کلاه‌لگنی‌یِ کلاه‌برداران
پزشک آیا به چه چیزی شک می‌کند؟ این دنیا هم فاحشه‌خانه‌ای بیش نیست
یا بیش است اسپرم‌ها همه خدای عزیز را اسیر در ریش است
و کیری که زیاده از حد تفکیر می‌کند عاقبت دچار تب بی‌چاره‌ی دیوانه‌گی و
عذابِ تکفیرِ شبانه‌ی دیگران می‌شود
اگر از پیش آدمی از سرنوشتِ خویش آگاه بود آیا در این گهواره هم‌واره هراس و
خودِ گهواره از دستانِ سردِ یک جانور جاودانه در جنبشی تاریک نبود؟
و آیا اگر این تصاویر آدمیانی که در قاب‌اند روزی از قاب بیرون بیایند و
نقاب را از چهره‌ی خویش برداشته به دور بیندازند
آیا "دور" از حرص خَم نخواهد شد و آن را از خاک بر نخواهد داشت و
گوشه‌کنارش را پاک نخواهد تکانید و بر چهره‌ی خود نخواهد گذاشت؟
شقایقی نابغه دارد بی‌بال و پر می‌پرد
دو گل برگ از او یکی در فاحشه‌خانه و یکی در دیوانه‌خانه می‌افتد
چشمانِ شقایق از دو خاطره‌ی سوزان است و تو دانسته که محتوای شریفِ لگنِ بچه
بسی سبق می‌برد از وحوشی که ۵۰۰ هزاری‌های اسکناس‌شان
ویلان‌اند در دلار خیابان و در کوچه

زنده‌گی نامِ دیگرِ خدا است

دریا در یادِ خویش هر چه جست و جو می‌کند به شوریده‌گیِ آب‌های تلخ می‌رسد
 به انقلاب‌های شکست‌خورده‌ی مرجان و به این نتیجه که نبضِ هر موجودی
 جانِ جهان را تعریف می‌کند بدونِ زنده‌گیِ خدا وجود ندارد
 و زنده‌گی نامِ دیگرِ خداست به من بگو تو ای جانان بالاتر از بالا کجاست؟
 و آیا مگر تکاملِ عامیان و اُملان دنده عقب رفتنِ ماشین نیست؟
 کشتی‌ای در آسمان و هواپیمایی در دریا عجب زمانه‌ای است!
 جست‌وجو به هر راهی که پا می‌گذارد به یک دریا می‌رسد به کلاه گل بر سر شاخه
 که منزلتِ بلندِ کلاه پادشاهان را می‌شکند و به "خدا تو را شناخته است
 که به تو شاخ نداده است" با وجودِ اشک‌های شور
 چشم هنوز معتقد به صیدِ شیرینی در لحظات است معتقد به وانهادنِ تعریف‌ها و
 تن سپردن به شفافیتِ تجربه‌های بی‌تکرار آب
 و بر آمدن بر کومه‌های عشق که در خود دارند آفتاب
 انقلاب با لباسی عامی نشسته پشتِ رُئی
 و ماشینی در دنده‌ی عقب به سرعت سُر می‌خورد در گودی‌ی کهنکشان
 به من بگو تو ای جانان پایین‌تر از پایین کجاست؟
 دامن‌ات این همه ستم‌گر با من چراست؟ من که شاخ ندارم دریایی در دل و
 قلب‌ام از نبضِ هر موجودِ زنده‌ی جهان جهان
 و در باغچه‌ام کلاهی گرم و ابریشمین از عشق را بر سر گل می‌گذارم
 عقل می‌کارم کوله بارِ درد و یأس را
 از دوش خسته‌ی شکست‌خورده‌گان برمی‌دارم من می‌دانم
 که او که در چشم‌های اش صد گوش و در گوش‌های اش هزار چشم دارد شاعر است
 و شاعر نامِ دیگرِ خداست و سنِ خدا به اندازه‌ی سنِ نخستین سنگِ زمین

قدش شروع به رشد کننده پا به پای تک سلولی های آغازین

مجسمه‌ی اسب و اسب‌سوار

یخ گیسوان من چکه چکه از چه قسه می گوید؟ رقص زرد این شعله
 آواز از دست رفته‌ی کدام شمع را می موید؟ چرا جمع گرم آدمیان
 راه دست‌یابی به آبی‌ی خوش‌بختی را در خانه‌ی روشن پروانه نمی‌جوید؟
 مجسمه‌ی اسب و اسب‌سوار در حال تازش تازشی که تا ابد به هیچ جایی نمی‌رسد

میدانی که در آن درختان آهنی میوه‌ها قفل‌هایی خوشه‌خوشه و هر انسان کلیدی گم شده است یخ از چکه‌چکه‌های بچه‌اش که اندک‌اندک بالیده بالغ گردیده سپس عاشق رفته و دیگر هرگز بازنیامده سخن می‌گوید نه ناراحت نشو! من نمی‌گویم که تو تابوت بودی نه تو تختی تابوت بودی و برای‌ات مهم نبود که جهان را بر ۴ شانه‌ی آدمی به جانبِ مرگ دارند می‌برند یا به جانبِ زنده‌گی و تازش‌های سنگی به شیشه‌ای در دل ختم می‌شود یا نمی‌شود

هر انسان کلیدی‌ست که با کلیدِ دیگر هم‌خوابه نوزادی آهنی را زاده و از آن زایش درها بال و پر درآورده دور می‌شوند و مقفود تا قوقولی‌قوی تو مرا این‌جا خروس و آن‌جا خرس کند و آوازی قرمز را بچکاند چکه‌چکه از دل بی‌قرارِ یخ یخ سفیدِ گیسوان هان ای شمع‌ها

ای روشن از نورِ چشمِ عاشقان آیا با نخ‌ی از اشک بر دست‌مال‌ها خیاط چه چیزی را می‌خواسته است برای شکِ نقش‌ونگارها به اشاره بیان کند؟ چرایی وجود آن اسبِ قرمز جهنده در نبضِ انسان را برای چه کسی دوباره عیان کند؟ نه ناراحت نشو! من نمی‌گویم که تو هیچ بودی تو ابتدا بچه‌ی خویش بودی سپس یک جهان

جهانی خوابیده در خاموشیِ تاریخِ تابوت روان بر جغرافیای ۴ شانه‌ی آدمی و جهان قصه‌ای بیش نبود عمرش به کوتاهی‌ی دمی قصه‌ای بی‌سرِ نخ آغاز و پایان

نفرتی دوست‌داشتنی

آن‌جا آن‌قدر آدم بود که گویا اصلن یک آدم هم نبود
 ارواحِ سخن‌گویِ گوشت‌هاییِ دوخته‌شده به هم پارچه‌ای دل‌سوخته و پهن‌اور
 خدایی بی‌سوراخ چنان که جای یک سوزنِ افتادن هم خالی نبود
 چه بود اندرونه‌ی آن هیزمِ زمردگون آن حسرتِ انقلابِ آسا؟
 و چه قدر من سرد شدم از آن آتش! هرگز ققنوس نبوده
 خاکستر شدم از آن تیر و کمان و کش نه خدایا اینان را دوباره نمیران!
 اینان در نادانی‌هایِ خویش صدبار از پیش مرده‌اند
 بار نتوانستن‌هایِ شان را در تابوتی تلخ بر دوش بی‌ندامت‌شان برده‌اند
 آن‌جا چه قدر دوست‌داشتنِ نفرت‌آور بود! آن‌جا دوست‌داشتن
 پیچیدنِ خارِ آلودِ علاقه‌ی باغ به دست و پای خوشِ خوابِ دانه بود
 رشدِ سبزش را از بالا از معراجِ ارج‌مندِ انقلابِ عقابان به پایین کشیدن بود
 و کشیده‌ای زدن به گوشِ تلاش‌هایِ فرشته‌وارِ انسان
 تو به سودجویی سلام می‌کردی و فرصت‌طلبی را سوارِ اتومبیل‌ات
 تا او را برسانی به جایی که تُف و نفرتِ خلق در آن منتظر است از دیرگاهی
 و من در این سوی و شعر در آن سوی یک جوی
 هر چه قدر دست دراز می‌کردیم به جانبِ یک‌دیگر
 جوهرِ جانِ شاعر به دست‌مان نمی‌آمد ما با سوزنی از حدس و نخ‌ی از اراده
 معناهایی را می‌دوختیم برای جهان
 تا رود باز نماند از رفتارهایِ انسان‌دوستانه و تابان
 خدایا این لاشه‌ها را دوباره نه بلاشئان!

زیرا اینان نمی‌دانند که عیارِ غمِ دست دراز کردنِ من و آن عقابِ شکسته‌بال از دو

سوی یک رود

به جانبِ یکدیگر جوهرِ جانِ جهان هرگز به دستانِ منتظرِ آن شاعر نمی آید
 با این همه تو ای تشنه‌ی از راه‌های دور دست آمده
 ای تشنه‌ی نوشیدن از شهدِ شعیبِ شهرِ شاهدانِ نه گوینده به مرگ
 متهورِ متعویع از نیرنگِ شاهزاده‌گانِ درآمده به هر رنگِ کردارشان شرنگه!
 ای دو کمانِ پاهای ات را نسپرد به راه‌های خون‌آلود
 نفرت از آن همه عفریتانِ فتنه‌گر آن شکننده‌گانِ همیشه‌گی‌ی دلِ کوزه‌گر
 نفرتی بس دوست‌داشتنی بود!

حجمی همه‌جایی

آن نیرویِ نهانی‌ی بی‌نام بر بامِ من چه دیده است
 صدایِ چه کسی را از پنجره‌هایِ دل‌ام شنیده است
 که چشمانِ تو را چراغانی کرده است؟ چرا خرابه‌هایِ این خانه نمی‌دانند
 لزومِ وجودِ شعر را چون لزومِ وجودِ آب برای ساکنانِ خاک؟

آن چیره‌دستان در امر چپاول را چهره‌ای ست که هم عشق و هم نفرت‌اش کور است
 هم از این جهت این‌جانب را چشم و گوش به دشمنی با آنان مجبور است
 و به شلواری از صدا و پیراهنی از نگاه دوختن تا بی‌کلاه نماند سر خدا بر تن
 از نوک زدن معانی به سایه‌های ما به دام نمی‌آید آن مرغِ ره‌نما
 تنها مگر پروازی حجمی و بالی در ژرفا
 به هم زند تناسبِ دروغینِ همه‌ی این تعاریف را
 در آسمان تصاویر پرنده‌گان دارند پرواز می‌کنند پس خودِ آنان کجای‌اند؟
 اینان کیان‌اند که افکارشان آهنی‌ست و پنجره‌های‌شان از قلب تهی؟
 آن که چشمان‌اش از شعر و از عشق چراغانی است تنها تویی
 ای درختِ بارآورِ زنده‌گی و از تو است که کلمات در تابوت را می‌گشایند و
 از آن بیرون می‌آیند یکی‌یکی نه این که شاخه تنها شورتی را به پا دارد
 تجاوز متجاوزان را به بهار تبرئه نمی‌کند و آسمان را قابی چوبی یا فلزی گرفتن
 مانع پروازِ بلندِ پرنده‌گان نمی‌شود
 آن نیروی بی‌نامِ نمانی از عدم توانایی در درکِ فطرتِ خویش دیوانه
 یعنی که شاعر می‌شود این جا رهرو ساختنِ راه‌های معانی
 و آن جا سرِ کنده‌ی مرغیِ ره‌نما می‌شود
 ای چیره‌دستان در امر تجاوز به حقوقِ شریفِ انسانی
 ای کُشنده‌گانِ چراغِ در چشمِ عاشقان رویاننده‌گانِ جمجمه بر شاخه‌هایِ درخت!
 من آن حجمِ همه‌جایی‌ای هستم که به جست‌وجویِ خداییِ محبوب
 بال‌بال‌زنان اما ساکن ساکن اما بال‌بال‌زنان
 شلواری از صدا و پیراهنی از نگاه را برای مردانی می‌دوزم
 که جسم‌شان در زمین است و روح‌شان در کهکشان خانه به خانه و ابر به ابر
 بی‌قرار به جست‌وجویِ حقیقتی یگانه روان با چراغی از فروتنی در دست و بی‌کوزه
 هر روز کامِ آرزوی‌شان عطشان

بگذارید آمدن نیاید!

در درختانی که شاخه‌های‌شان ما هستیم جمجمه‌هایی روییده
 با رؤیاهای سبز بازگشت به آغوش شما
 نشستن و نوشیدن از نورِ نو سخن‌های شما
 مناظر را به سوی دل تنگی‌ی پنجره می‌کشاند انتظاری همیشه‌گی
 در بر پاشنه‌ی پروازِ برقِ رازِ چشم می‌چرخد و صدایِ زنگِ سکوت
 در فرهنگِ سفیدِ دلِ یک گوش‌ماهی سیاهی‌ی یک نگرانی را بر جای می‌گذارد
 با اسبی آهنی مگر به کجا می‌توان رسید؟ سنگی با عفتی چنین استوار
 ایستاده بر روی عقایدِ انسان‌دوستانه‌ی خویش را در زمین که دید؟ در میوه‌ها با
 میوه‌ها پیامِ جمجمه‌ی خوابیده‌گانِ در خاک است که خورده می‌شود
 جنازه‌ی صفِ طویلِ افکاری با صفتی الاهی به کجا برده می‌شود؟
 پرنده‌گانِ درختانی در حالِ پروازند در آسمان هم مانند در زمین
 بال‌های عشق‌شان نه بسته که بازند و پروازشان تنها برای پرواز
 نه برای جمع کردنِ مساحت‌های آبی‌ی آسمان و گذاشتن‌شان در جیب
 یا در بانک "انتظار" از دلِ تنگ و زارِ خویش دوستانی را برای خویش
 و از اعماقِ افکارش بوستانی را در آورده و خودش رفته‌رفته به آن دوستان و
 بوستان تبدیل شده پس بگذارید که اصلن دیگر "آمدن" باز نیاید
 مرغ خواندن نخواند و دانش نداند ضمیرِ ظلمتِ دانه‌هایی را
 که از آنان درختِ سترونِ انسان سرزده و مقصدِ اسب‌های آهنی این‌جا و
 حرمتِ لولاها آن‌جا زنگ

آن ستاره‌ی بدقول

چشمکِ یک ستاره‌ی بدقول آسمان را از چشمِ ابرها می‌اندازد
 شوقِ زیبایِ اندامِ عاشقان را سراپا نخست سرد سپس به لایه‌ای از اندوه می‌اندازد
 ربط می‌داند که در هر کجا و هر گونه ارتباطِ کوچکی با پیچ و خم‌های دروغِ این دنیا
 بط را منزوی و دیوانه و بی‌قرار بط را از دریا بیزار می‌کند و تو را از خود گریزان
 به خاطرِ خلاصه آمدن‌ات در هیئتِ آدمی
 من می‌دانم که ندانستن‌های شما بوستانی‌ست بی‌آب و گیاه
 وحشت‌ناک است چشم‌دوختن در بی‌چشم و روییِ آینه‌ی شما
 شما که کتاب‌های تان آهنی‌ست و خانه‌های تان از دستِ تقه‌ی مهربانِ متقیان
 فراری آری از آن ستاره‌ی بدقول از آن به ما ارمغان‌کننده‌ی غم و جور
 چه آدم‌ها که در پشتِ پنجره‌ها و بر بام‌ها و در نامه‌ها در هیئتِ واژه‌ها
 به سنگ تبدیل نشدند از انتظار! چه بظها که بدرفتاریِ خاک را به چشمِ خود ندیده و
 در پیش‌گاهِ آب نشدند خوار! عرقِ پاکِ پیشانی‌ی پهناورِ شیشه
 از نامستی و ناراستیِ برودتِ بیشه‌های بشریِ قصه می‌گوید
 از ریشه‌های شب‌زده‌ای که درختان‌شان منجی‌های سبز نیامدن است
 تصویرِ رنگ‌پریده‌ی کوبه‌ی در و دستِ تو در آینه صدایی را به دنبال ندارد
 کتاب‌های آهنی را تنها چشم‌های آهنی‌ست که می‌خواند
 آری خانه‌ای که چنین‌اش چنان باشد و ادیان‌اش را میخ‌ها همه زنگ‌زده
 چوب‌های در و پنجره‌اش کی می‌تواند چاکِ لانه‌ی بلبلانِ چالاک باشد!

زبان از تاریکیِ زمانه می‌گیرد چراغ

با احوالی پریشان و دلی شکسته که تو داری از این دست
 درختِ من به خود آمد و امیدش را از بارِ اوهام تکانید
 و مصمم از بی‌شاخ و برگِی از تباط با نادوستان جاودانه برست
 با سرزدنِ تولد تولد به دنبالِ آدم‌هایِ خودش می‌گردد
 تا بارِ وظیفه‌هایِ جورواجور را بر دوشِ آنان بگذارد
 و روزگار را اندکی از تاریکی و سرمایِ بنده‌گی برهاند
 صورتی از صوت دارند اشیا این‌جا پاهایی از پیام دستان‌شان در نیام
 و گره‌ای از خون و اشک است که به دورِ خورشید می‌چرخد
 و بی‌اختیار می‌چرخاند ما را با خود (مثلِ معصومیتِ یک گوسفندِ قربانی)
 ای خورشید ای استفرغِ نهانی ای سرگیجه‌ی سُرخورنده از لبه‌ی تیزِ خنجر
 عرصه‌ی کارِ تبر محدود می‌شود به تکه‌تکه کردنِ طنازیِ تنِ درخت
 طنینِ ترانه و رقصِ افکارِ درخت اما از شبیخونِ آهنیِ تبر دور می‌ماند
 دور مانده‌ام و می‌دانم که با تولدِ وظیفه و ظیفه از غبار تا کمکشان از اشیا تا گیاه
 از حیوان تا انسان خصوصیاتِ هر یک را به دقت بررسی
 و بر عهده‌ی هر یک از آنان می‌گذارد کاری یکی را خدمت و یکی را خیانت
 یکی را کفر و یکی را دیانت ارتباط با تب و تابِ باغ
 ناگزیر است برای رنگ و رویشِ گیاه و چراغِ زبان از تاریکی‌هایِ زمانه می‌گیرد
 لکه‌ی زمینِ تو از ننگ و لکه‌ی زمینِ من از نور
 نه این و نه آن را هیچ جارویی پاک نمی‌تواند کرد و دور
 دفتری که در زنده‌گیِ تو است روزی خسته و پژمرده روزی بسته می‌شود
 مرگِ من اما مصمم دامنه‌هایِ خودش را از اطراف جمع می‌کند و در انقلابی رنگین
 باز سرسبزیِ یک هسته می‌شود

مسیح سوارِ جت

تخمِ مرغی در یخچالِ ترک برداشته جوجه‌ای از آن بیرون آمده
 در یخچال را باز کرده و به من سلام و توصیه‌ی گیاه‌خواری و من باری
 تصویرِ قهبه‌ی قهوه‌ی درنده‌ی وجودِ تو را در چشمانِ شیرِ بیابان
 برای او بیان می‌کنم از رویِ دیسِ حدیثِ هستی‌ی انسان پرده بر گرفته
 شکرِ زمان‌های هنوز نیامده را برای او عیان می‌کنم
 پاهایِ سخیِ پاسخی نمی‌خواهند برای سخاوت‌شان نسبت به راه‌ها
 می‌شود آیا تیره و تاری‌ی این روزگار روزی سوارِ خر و
 برای همیشه از این سرزمین دور؟ کجاست بوسه‌ای که در بیابان‌اش
 گوزن و پلنگ با یک‌دیگر دوست باشند و چهره‌ی تمام جان‌داران راضی و پُر‌نور؟
 یخچالِ قلبِ ما به‌ترین جا است برای نگنبدنِ تخمِ مرغ
 و ماهی هرگز به هیچ دریایی خیانت نمی‌کند این تنها چشمانِ تو است
 که تصویرِ دو شیر را به خانه‌ی خود میهمانی می‌کند و گوش‌انت رنگین‌گمانی
 که تمامیِ ستاره‌گانِ آزاده را می‌کند چه قدر عروسِ چوبی و سبز
 در بوستانِ ایستاده است با دستان‌شان که باز و سرشار از گل و عطرِ راز!
 چه قدر پروانه‌ی غیرِ پلاستیکی که پاس‌داری‌ی عشق را می‌کند!
 اما هنوز این‌جا چراغی با ۴ پا دارد راه می‌رود افسارِ خود را به دستِ خری سپرده
 به گمان‌اش که دارد به جانبِ خانه‌ی خدا می‌رود! ای گلِ میمون
 ای از تکاملِ میمون‌ات انسان سرزده ای اتکای‌ات به خاک و آب و آفتاب
 نقش و نگارت در دریایِ تب و تاب از آن جایی که رویشِ تو همه‌جایی است
 پس دروغ و صداقتِ انسان‌های‌ات هم طبیعی و مجانی است
 و در شکرِ زمان‌های آینده اگر مسیح باز آید برای سفر به هر جهتی در زبان
 سوارِ جت خواهد شد

کوله‌باری بر دوشِ سال‌هایِ نوری

تپاله‌ای چاک‌خورده و نام چاک‌اش را دهان گذاشته مثل بلب‌لب زبان در آورده
 فرم‌اش از خودخواهی دندان‌های‌اش به ظاهر ریزنده‌ی اشک و کِشنده‌ی آهی
 فراز و فرودِ آوایِ رازِ آمیزِ موسیقی را اما عقابی به منقار می‌برد
 تا کوه هم از نور و هم از تاریکی‌اش هر دو تأثیر پذیرد
 روزی اگر پیدا شود آن خاکِ در خود دارنده ریشه‌ی وجدان را
 باز خواهد شد گره بسیاری از مشکلاتِ جهان و گشوده پنجره‌های پنهانِ جانِ ما
 و دیگر فاصله‌ی میانِ شما و معشوق
 در ته تاریکی‌ی سال‌هایِ نوری نفس نخواهد کشید
 و طوطی تقلیدهایِ خودش را که به خیال‌اش پُر بها - در قوطی پنهان نخواهد کرد
 ای تپاله‌ای که گروهی بودنِ خودت را نشانه‌ی کمال می‌دانی
 و آشکالِ هندسی‌ی دیگر را از درگاهِ خویش می‌رانی
 آیا تو می‌دانی که تقدس با تن دادن به لذت یا لذت گرفتن از تن
 هرگز تضادی ندارد خدا خودش از هم‌خوابه‌گی با فرشته‌گانِ زیباروی
 شبانه‌روز خواب ندارد؟ آری در فراز و فرودِ آوایِ رازِ آمیزِ موسیقی
 عقابی لانه دارد که با میله‌ی نافذ و فلزی‌ی نگاه‌اش تأثیر و تأثر را می‌بافد
 تا سرانجام جامه‌ای شایسته برای وجدانِ آدمی فراهم آید
 و عمرِ زیادِ فراقِ عاقبت به سر
 فراق از معشوقی که وعده‌هایِ رنگین‌اش را سال‌هایِ سنگینِ نوری
 در ته تاریکیِ کوله‌باری هنوز دارند بر دوشِ خسته‌ی خویش حمل می‌کنند

۴ دیوار از آوازِ قناری

وقتی ۴ دیوار از آوازِ قناری نیست و سقف و کف نه از پرواز
 و رنگِ زرد بر لبانِ رنگ‌دان نه در حالِ تلفظِ بال‌های من دو انسان خواهند بود
 در حالِ سقوط و تو پنجره‌ای هم‌واره بسته که هسته‌ی باغِ درونِ اتاقات را
 ماه تنها از دور می‌نوازد برای جوهرِ عشق
 چون برای چه گونه‌گیِ اولین جرقه‌ی پیدایشِ جهان جوابی نیست
 و از ارتکابِ صدها جنایتِ سنگی در زمینِ سقفِ آسمان سقوط نمی‌کند
 در زردیِ رنگ و رویِ قناری مهندسی است که ۴ دیوار از آواز برمی‌آورد
 و جانِ شاعر را خاک و نمی که از دانه‌های سختِ واقعیت
 باغی بالاتر از باغ‌های زمینی را می‌آفریند من با بالی بینا دنیا را می‌بینم
 و آن روزی را می‌شنوم که در تنهاییِ بلندِ میداین تندیس‌های سنگیِ کتاب
 دل‌تنگ و در زیر تابشِ شراره‌های آفتاب دیگر هیچ ملاقات‌کننده‌ای ندارند
 پس تو کجایی ای هسته‌ای که نخستین مهندس هستی بودی؟
 ای که شکمات همیشه باردارِ شعر بود و برای به دنیا آمدنِ هر یک از آنان
 ۹ ماه انتظار می‌کشیدی
 ای که نورِ چشم‌های ات بر شیشه‌ی پاک‌دل‌ترین پنجره‌ها ماسیده
 و ماسه‌ها هنوز حرفِ شیرینِ پاهای ات را در گوشِ خویش دارند
 دو دنیا دو بالِ یک کیوت‌رند و وقتی فواره واژگون است و
 ماه را هوای پایین آمدن و تشریحِ جسدِ جنایت در هیچ اتاقی نیست
 پیداست که آدم و حوهای امروز بی‌جوابی برای چراییِ عشقِ قناری به آواز
 و چه گونه‌گیِ رسیدن به هستیِ مخازنِ هزاران راز
 با سر بر سطورِ خونیِ سنگ‌های بی‌باغ سقوط می‌کنند

پیهاله‌ای پُر از نگاه‌های نو

تو می‌گفتی که در عالمِ مرده‌گان دیگر پنجره‌ای به سوی هم‌سایه‌ای باز نمی‌شود
دیگر کسی در آستانه‌ی دری به بازپرسی از احوالِ آدمی آشکار نمی‌شود
تو می‌گفتی که پیهاله آن جا از دریای سکوت پُر و خالی می‌شود
و نه هرگز پیمانی شکسته پس این همه هم‌سایه‌گان خاک
در چشمان‌شان سخن‌گوینده شفافیتِ آب
و آن بادِ با وقارِ تعظیم‌کننده به تازه‌رسیده‌گان سرزمینِ مرگ
این سیمرغِ آتشین و رنگارنگ چیست؟ حضورِ قاطعِ غبارهای زنده بر در و دریچه‌ها
برای قلبِ کی‌ست؟ عشق در ذاتِ خویش اندیشه‌ای دارد
زاینده‌ی مداری که ستاره‌ی تمامِ موجودات چه زنده و چه مرده بر گردِ آن می‌گردند
حتا در گریه‌های‌شان هم پنهان به قضاوت‌های خامِ میوه در درخت می‌خندند
ای موجودِ سرشته از خاکِ دروغ و آبِ تظاهر و شما ای ایمان‌های بر باد رفته
زمین و تمامِ زنده‌گی‌ی بشر روی هم رفته ارزش‌اش برای خدایانِ کهکشان‌ها
برای آن خلأها از ارزشِ یک شن هم بیش‌تر نیست
و در زمینی که مدام به گردِ خویش و خورشید می‌گردد مرده‌گان هم خواب ندارند
هم قرار ندارند از تپشِ قلب‌شان تابشِ قله‌ها و از حرکتِ تخیل‌شان
وقارِ نوزادانِ آینده نشأت می‌گیرند آری با اندیشه‌ای عاری از ریشه‌ی عشق
میوه در درخت هم‌واره خام باقی خواهد ماند و مدارهای سبز
مسیرِ گردشِ قرمزی‌های خونِ خنجر خواهد بود
عالمِ مرده‌گان دارد با تمامِ اجزای‌اش یک‌صدا می‌گوید
که سیمرغی تابان و تازه به این‌جا آمده با بال‌های تو احوالِ مرا پرسیده است
و به یادِ پیمان‌های آتشینِ گذشته اما در گذشته‌مان
پیهاله‌ای پُر از نگاه‌های نو به گیتی را نوشیده است

دیکتاتورِ یِ کون

تندتند و یکی یکی ته مانده‌ی روزها له می‌شوند در زیر پای آدمی
 اما هم چنان این سیگار بی‌توتون و بی‌آتش روشن است و هاله‌ی امید لاله‌ها
 با وجود شکنجه و شن‌های داغ و درفش‌هایی که ارمغان‌شان هست فراق
 باز مشغول پای کوبی و غزل‌خوانی شاید راز جوانی و جذابیت ماه
 و جاودانه‌گیِ سفید اندیشه‌اش در تنها سفر کردن او باشد
 در معشوقی بودن برای خودش گشتی گرفتن با کلمات
 تو را هم بلند می‌کند و هم بر زمین می‌زند بالا رفتن و بر سیرت ستاره‌ای نشستن
 صندلی‌ای از آتش‌فشان دارد ولی از جاودانه در بطن زمین خفتن
 سنگ نیز می‌نالد تندتند و یکی یکی پُک می‌زند به سیگار هستی‌ی ما نیستی
 وقتی که کاری از دست شما بر نمی‌آید
 به‌تر است که خاطره‌های خونی‌ی خورشید و شکنجه‌ی ستاره‌گان را موقتاً
 به قسمت سیاه سایه‌زاران مغز خویش بسپارید تا به روز حادثه
 از دو و سه محتوا در آشکال هندسه دمار در بیاورید
 هاله‌ی امید لاله برقرار از بی‌چشم‌داشتی‌ی اوست
 و وقتی سرنوشت انسانی را مثل هالتر روی سر برده و بر زمین می‌زند
 کلمه‌ای را روی سر برده و بر زمین می‌زند ماه رازی دایره‌شکل دارد
 که تنها نقطه‌ای در ابرها از آن خبر دارد هشتاد که دست‌ات به اشتباه نگیرد
 دست‌بندی از مهره‌های مار! ماری که آذرخش‌های‌اش می‌زایند
 و با وجود نَفَسِ نَفَس‌های سیگار و سرعتِ پُک بر نَکِ لب تو صبور باش!
 زیرا کور می‌شوند خوشه‌های درست‌ترین تصمیم از تصویر تند چشم خشم
 و بدان که بی‌چاره‌تر از آن صندلی آن صندلی‌ی شکسته‌نفس
 موجودی وجود ندارد در عاریت این هستی

صندلی‌ای حقیر شمرده شده که جز کونِ انسان‌ها
کسی محلّ سگ هم نمی‌گذارد او را صندلی‌ای که دیگتاتوری‌یِ تاریکِ کونِ خدا
کوچک‌ترین کلامِ تابان‌اش را در گلو خفه می‌کند

رازهای کفشِ پوش

رازِ زنده‌گی کفشی به پا دارد که بندهای‌اش را جز دست‌های خیرخواه رؤیا
و اکتشافاتِ اِرتجالی‌یِ اشعار نمی‌گشاید و فرقِ میانِ اِرتجاءِ من و اِرتجاعِ تو
نه یک است و نه دو که مساحتی‌ست به ابعادِ تشکِ پهنآورِ سال‌هایِ نوری
جز عشقِ کدام درخت است که دوری از او ثمرش هست سردی و غربت و گوری؟
ساده است بخشیدن به دیگران چیزهایی را که آدمی خود آنان را در اختیار ندارد
(مثلِ ستاره‌گانِ آسمان و مروارید و مرجان‌هایِ اعماقِ دریا)
از آن همه هُش‌دارهایِ برق از آن همه بیدارباشِ گفتن‌هایِ رعد
دریغا که ما بیدار نشده و ندانستیم که بارانِ تیرباران و برفِ شکنجه در راه است!
دریغا که شنایِ رؤیا را در دریا و تجلی‌یِ تاجِ پُربهایِ شعر را بر سرِ بهارانِ سبزینه‌زبان
جدی نگرفتیم! درختِ عشق هم اما هزارهزار و این‌جا و آن‌جا گاه
مارهایی به شکلِ پیچاپیچِ شاخه‌ها را دارد جز رزم در راهِ والایِ آزادی
چه چیزی نامِ درخشانِ انسان را به ظلمتِ ضمیرِ حیوان ارمغان می‌دارد؟
تو زمانی که چیزی را صاحب هستی
فرقی فراخ دارد با تو زمانی که آن چیز را فاقد هستی
و کفش‌هایِ تهی از پا و تل‌انبار شده در خلوت‌گوشه‌یِ حیاتِ زندان
حکایت از حیاتِ رنگینِ رازهایی که به خاک سپردن‌شان
آب را از چشمانِ سنگ جاری می‌کند

اقرار

فرق است میانِ صاعدی که از هوشِ کوه صعود می‌کند
تا صاعقه بباراند بر بیابان‌هایِ نغرتِ روشن کند چشمِ ما را
و بگیراند سیگاریِ رهایی‌بخش بر لبانِ شما را با ساعدی که تنظیمِ ساعت‌اش
رو به زر و سیم دارد سبیلی از جنایت و نماز بر تل‌انبارِ رذالت می‌گذارد
در این زمینی که هیچ نبضی قرار و هیچ قلبی خواب ندارد
من اقرار می‌کنم که تمامِ نوشته‌هایِ تمامِ کتاب‌هایِ ام را من نوشته‌ام
زیرا «من دیگری است»^۱

و تو آن صیادی هستی که پرنده‌گان را به جُرمِ دانه‌جویی‌هایِ حقیقت
و نوشیدنِ آب از آب‌شخورِ عدالت محاکمه و تحتِ تعقیب قرار می‌دهد
آن صیادی که برایِ خاموشیِ دهانِ عصیانِ انسان‌ها پرواز را اعدام می‌کند
دست بالایِ دست بسیار و هیچ قله‌ای آخرین قله نیست در جان
سیگاری داغ بر دلِ انسان می‌گذارد و سیگاری دست بر پیشانیِ گِشان
اندیشه‌ای درخشان را عرضه می‌کند به انسان
و هیچ پرنده‌ای از پرنده‌گانی که پشتِ میزِ قضاوتِ جان می‌نشیند
رأی به محکومیتِ عواطفِ آبیِ آسمان نمی‌دهد
این تنها تویی که از دو عقرب‌ه‌یِ ساعت یک کمان می‌سازی
تا با تیری آغشته به زهرِ عقربِ رشکِ روشنی‌یِ نوشته‌هایِ مرا نشانه بگیر
و با این نشانه گرفتن ات به آن دیگری‌یِ مرده و بی‌نام
برایِ نوشیدنِ نوایی از چشمه‌یِ خُنکِ الهام جانی تازه و شفاف را ارمغان بداری

^۱ آرتور رمبو

مدارهای مخفی

مدارهای مخفی بسیاری هست در زنده گی
 که اگر ستاره‌ی تو دست یابد به آنان شبی
 پاهای من برای همیشه پشت می‌کند به غرایز پستِ خاکی
 سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی با هر نیتی
 می‌خواهند حتا گرایش آن شاخه‌ی کنج‌کاوِ وسطِ پاهای مردان را به کدام گلی بدانند
 نامِ مختلفِ درختانِ معاشرشان را یک‌یک بخوانند
 چرا از رگابی که در حقِ راکب و مرکوب جنایت می‌کند
 ستاره‌گانِ آسمان سقوط نمی‌کنند؟ چرا از خاکی که خون ما را می‌نوشد
 آب‌ها سیراب نمی‌شوند و حرص‌شان نمی‌ترکد؟
 در چرخش بر گردِ مدارهای والا و نهانی خانه و خانواده فراموش می‌شود
 اما در زیر آن فراموشی نگین دیگری پیدا می‌شود
 نگینی که تابشِ جورواجورِ تمامِ اجزای جهان را در خویش دارد
 روزِ تعطیل ندارند جانورانِ جنایت‌کار هم
 مثل نباتاتِ سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی مثل شاعرانِ الهی
 و جز به پرواز ادامه دادن ما هیچ پیامی برای شما
 رنگارنگی آن پرهایی که از نیامِ پیکرِ پرنده‌گان جدا شدند
 و بر روی سرِ سفیدِ ایام فروریختند / یک شعری گفتن یک شعر نابی
 بی‌مرگ و به رنگِ آبی دهان‌اش دریا دل‌اش در صدف صدفِ کم‌یابی
 صدفی که تابشِ جورواجورِ تمامِ اجزای جهان را در خویش دارد
 اما با این وجود چرا باز عزا عزیمت نمی‌کند از سبزه‌زارِ عزمِ من
 عزایی که چون پروانه‌ای بر گردِ در و پنجره‌ی شادِ خانه‌ام می‌گردد؟
 و چرا سال‌هاست که لباسِ تو بی‌خیاطی از وطن

دارد خیس نمی‌شود در زیر باران‌های خسیسِ خارجی؟

ستاره‌گانِ پرچمِ آمریکا

اگر حیوانات هم نردبانِ زبان را در اختیار می‌داشتند
 شاید دوستانی آسمانی را برای خود می‌یافتند
 تاج برتری بر انسان را برای سر خود می‌بافتند روز از کوچه می‌گذرد و در خانه‌ی تو را
 با تکه‌ای از بیداری می‌زند به تو "برادر" می‌گوید
 و با تو سخن از برابری حقوقِ همه‌ی موجوداتِ عالم
 از جماد و اشیا گرفته تا فرشته و آدم
 ستاره‌گانِ پرچمِ آمریکا فرق دارند با ستاره‌گانِ عسوه‌گرِ آسمان
 نیز با ستاره‌گانِ بی‌سامانی که هستند مرا در جان
 در آمریکا هم مثلِ هر کشورِ دیگرِ جهان چه قدر جانورِ میلیونر و میلیاردر وجود دارند!
 و با زبانِ فاخرِ ذخایرشان در بانک‌ها با خود و با دیگران سخن می‌رانند
 بانگِ بلند و نایابِ خدا را در سکوتِ بازارها خرید و فروش می‌کنند
 دوستانِ آسمانی‌ی تو چرا به وقتِ فقر و بیماری به وقتِ دست‌گیری و زندانی
 به نجاتِ تو برنخاستند با تکه خورشیدی ای شهید ای برادرِ تنجایِ خویش؟
 چه شد که بوسه‌زننده‌گان بر تاجِ زنده‌گی‌ی فروافتاده بر خاکِ تو
 تنها حشراتی بشر دوست بودند حشراتی که چشمان‌شان سرشار از آب؟
 شب از کوچه می‌گذرد و در خانه‌ی مرا با تکه‌ای از رؤیا می‌زند
 و می‌گوید خدایی که دم از عدل می‌زند چرا نردبانِ زبان را از حیوانات دریغ داشته؟
 برای چه کسی انتظاری بی‌سرآمد را خدا در پیچِ هر کوچه و در خمِ هر سخن کاشته؟

قریه‌ی قرینه‌زا

فهمیدنِ تاریک‌روشنایِ فضایِ شعرهایِ منِ مجال‌شدنِ چندی‌ست
 سرگردانِ در کوجه‌هایِ پیچ‌پیچِ هستی که از قرائتِ چاه و چاله‌هایِ قراینِ غریبِ آن
 تو رستی و نرستی هر کسی می‌خواهد که از نمی‌خواهدهایِ دیگران
 سودی را به دست بیاورد اما تنها آن‌گاه که سرِ سنگ به مانعِ معنایِ خدا می‌خورد
 از بدنِ حیوانِ خون می‌آید و گیاهِ آدم می‌شود من ساعتی بی‌قرار بودم
 بسته‌شده به رویِ مچِ دستِ تو سخت در انتظارِ دیدارِ رویِ زیبایِ حقیقت
 اما دریغاً که از نیامدنِ حقیقتِ فضایِ پُر‌فراز و فرودِ شعرهایِ من
 گرگ شد و میش شد گیسویِ گیاهانِ جنگلی‌ام پَریش شد
 تا همیشه در ابتدا باشد شاخه و امیدوار مبتلا بودن به عشقِ لازم است ای یار
 و هر روز از روزِ پیشِ اندیشه‌هایِ خویش فراتر رفتن و دانستن که نقطه‌ها
 آن‌گاه که به سودشان باشد جمله‌یِ زنده‌گی‌یِ کس و ناکس را به یک‌سان
 به پایان می‌رسانند در چراگاهِ بی‌چراغِ چه‌گونه‌گی‌ها
 فهمیدنِ این که چرا گاهی آدمی پلنگ‌وار
 کلمه‌ای را به دندان گرفته و می‌برد تا او را از هم بدرد و چرا گاهی فرشته‌وار
 یارِ غار و نایارِ غاصب را از حصارِ اسارت نجات می‌دهد
 و حتا خودش را در این راه قربانی می‌کند دشوار است دشوار یا حتا غیر ممکن!
 و قریه‌یِ تنِ شما قریحه‌ایِ قرینه‌زا دارد که قربت و غربت را و دوستی و نفرت را
 هم‌زمان و در یک مکان ورق می‌زند وهمِ شعرهایِ وحشی‌یِ من
 افساریِ اهلی دارد ای اسبِ اصیلِ بی‌چراغِ
 ای شیبه‌ات هر شب حقیقتی را پاک کننده و حقیقتی تازه را به جایِ آن نویسنده
 ساعت به رویِ مچِ دستِ نیروهایِ سیاسی‌یِ چپ و
 نیروهایِ سیاسی‌یِ راست است گرچه اما دیدارِ من و آن خواننده

در قشنگیِ درونِ یک قوریِ رقم خواهد خورد هنگامی که من و تو و او هر سه
به تاریک‌روشنِ سرزمینِ خدایی که خودمان هستیم تسلط یافته
و بافته‌ی شب‌نم‌هایِ پیشانی‌مان
به غُلْغُل در آیند از اقیانوسِ عشق‌هایِ بی‌چشم‌داشتِ آینده

مربعی بی ضلع و بی گوشه

اگر حقیقتی وجود ندارد باید با رفیقانی فرزانه و فرید در کنج و کنار فقر زمین و در فراز و فرود غنای آسمان‌ها پرید و او را نغمه‌خوانان و قاطعانه آفرید و اگر خدایی... ناخدایی بی‌گشتی و سکان را که دید؟

که شنید مربعی را که نه ضلع دارد و نه گوشه نه محتوای‌اش را از هیچ شکلی بر دوش خویش توشه؟ معمایی پیر است جهان که گرچه گشودن‌اش دیر اما بوسه بر لبان جام‌اش طعم مر با را دارد سن تو بسیار سنگین شده و در سبد دیگر امکان برداشتن‌اش نیست و دریا در یاد من سنگی می‌اندازد که معلوم نیست حقیقتی دارد یا ندارد آیا از هیچ کجای جان خاک‌های مرحوم یا از کنج و کنار مساحت شیرین خواب‌شان دیگر دانه‌ای با نشانه‌هایی از زنده‌گی نخواهد رویید؟

آیا مرحومیت محرومیتی همیشه‌گی از نیت‌های پاک و از لاک تازه‌ی لاک‌پشت لازم هوا است؟ پس گوش‌های صدا پس چشم‌های مناظر و دهان کلمات دیگر برای چه کسی به زنده‌گی ادامه خواهند داد؟

اگر رفیقان فرزانه و فرید را حتماً با قوی‌ترین میکروسکوپ‌ها هم نتوان دید پس ابعاد تن خدا تنه به تنه‌ی تن میکروب‌ها و ویروس‌ها می‌زند و دست‌ها فقط در خانه‌ی او را که از سفره‌اش بوی ترانه‌ی مر با می‌آید او که در ظاهر مُربی‌ی ربی‌ربی گفتن است و در باطن حقیقت مربع را به خاک سپردن

بوسه‌ای مربع شکل

دو دستِ او به اضافه‌ی دو پای اش لب‌های تو را می‌جویند
 تا بوسه‌ی من به شکلِ مربع باشد چاه‌ها دلوهای خودشان
 چشم‌ها زبانِ خودشان را دارند و هیترلس
 هیروُدس یا پنتئوس پیلاتوسِ قرنِ بیستم است
 قرقره‌های غم‌گین را این بار باید با دستانِ نزدیک‌ترین یاران‌شان
 یعنی با دستانِ شادی باز کرد باید با آینه‌های تازه‌تری نشست
 با اشکالِ هندسیِ کشف‌ناشده‌ای راز و نیاز کرد باید از خویش پرسید
 که ریختنِ کدام آرمان در آب از آب شرابی شیرین را می‌سازد؟
 دلوها چاه‌های خودشان را دارند چشم‌ها پلکان‌های خودشان را
 پلکانی که من از آن پله پله و قرن قرن فرا می‌آیم
 تا بلوغِ شادِ گوش‌های تو را نظاره کنم با بازی گوش‌ی در باغ‌های روشنِ شعرِ شعر
 معناهای زنگاری و سنت‌های زاغ‌زده را از این دیار رانده
 در ویرانه‌های دوردست آواره کنم تا بوسه کامل باشد
 مربع اضلاعِ خود را از زیرِ زوایایِ تاریک و گم‌نام درمی‌آورد
 و به سوی دست و پای کسی در افق‌ها پرواز می‌کند
 که محکومِ پنتئوس پیلاتوس‌هایِ زمانه‌ی خویش است و دوست‌دارِ آینه‌هایِ تازه‌تر
 و در استکان‌اش شرابِ شیرینِ عشق خوش‌نشسته‌تر آری شاعری حساس
 صلیبی از عصب دارد و خدا معلول‌ست مادرزاد
 در صندلی‌ی چرخ‌دارِ گردون‌نشسته
 و بی‌هیچ علتی جهان را به این جانب و آن جانب برنده
 و تا عقب نماند از روزمره‌گی‌هایِ قافله خودش را نفس‌نفس‌زنان
 در پشتِ سرِ هیترها گشوده

شعر شغلی شریف دارد

من هم می‌توانستم ثروت را بر مروت ترجیح دهم و جادو و جنبل را بر دانش
 من هم می‌توانستم به جای جارو زاده شدن و میکرب‌هایِ روحی را زدودن
 روی به زخم‌زدن بر زخمِ دلِ دیگران بیاورم و موهای ام را با زد و بندها شانه زنم
 زن ام نام اش شعر است زن ام خواست که نمیرد زن ام خواست که بماند
 یا ماندن او را خواست برای بازخواست از خیلِ خون خواران
 برای رفتن به ته چاه روانِ آدمیان و دلوی از علویت و علم را بر آوردن
 و گذاشتن اش در این میان کاسه‌لیسی و کیسه‌دوزی تعلق به روزهایِ خزنده دارند
 روزهایی که جز به معده و به مشتی از روده عشق و اعتقاد به چیزی ندارند
 و از زشک‌های رنگارنگ دریاها به انقلاب و
 کوه‌ها به گره کردنِ مشت‌هایِ سنگی‌شان روی می‌آورند اما اکنون شب است
 مخملِ مشک‌اش را رنج از شدتِ تب است و "می‌توانستم‌هایِ من"
 به ستاره و سرود تبدیل شده‌اند و قطره‌هایِ شادیِ چشم ام به رضایتِ رود
 درود گفته‌اند لب‌خندِ تو روشنیِ موج‌هایِ ریز آب است
 و چشمان ات سرشار از جادویی که از دست کشیدن اش بر هر شی‌ای
 آن شیء به شعر تبدیل می‌شود توانستن‌ها پیدا نیست که چرا
 به یکی جارویِ جلیلِ توفان شدن را می‌خواهند
 و آن دیگری را در زباله‌دانی از ذلالت و حسادت می‌خواهند
 هم این قدر پیداست که ما معلق‌ایم و در میانه به رویِ سرمان پرنده‌گانِ هوا
 و در زیرِ پاهای مان ماهیانِ دریا برای شما شده‌اند بهانه
 بهانه‌ای برای شانه‌زدنِ گیسویِ همیشه‌گیِ شرارت
 برای گشتنِ هر چه اثری است در قلب و پُر حرارت برای شکارِ افکارِ پروانه
 در این جهانِ افسانه و باد تنها آن شمشادِ شادی می‌ماند در یاد

که دهان اش در سود و ثروت‌های آسمانی می‌کند فریاد آن شمشادی که می‌داند
 شعر شوهر من است و شوهر من شعلی شریف دارد
 و شوهر من شرکت ندارد در انقلاب دریایی که قابله اش قلابی می‌سازد
 تا اطفال تاب‌ناک امواج دیروزش را
 فردا در دامان دایه‌ای دایره به دست و پای کوب بر گوه‌های آب بگذارد
 دایه‌ای که نام اش نهنگ و خشکی اش خزنده بر روزهای خاک دایه‌ای ابری چشم و
 ارزانی‌دارنده به سرود شبانه‌ی ستاره‌گان زباله و عذاب

برای خودم نامه‌ای می‌نویسم

برای ما فرق نمی‌کند که حرص خرس سفید باشد یا سیاه
 و آه شما را ماری عینکی بخواند یا بی‌عینک
 مهم زنده‌گی‌ی عزیز نوری ست که برای همیشه توسط شبیخون سیانور دزدیده

نیز بریده‌گی سیم‌های سازی که دست کشیده‌اند از ادامه‌ی مبارزه
 گلی زیبا در لباس نظامی با ستاره‌گانی سخن‌گو بر شانه و گیسویی صلح‌جو
 که خانه‌ی پروانه‌گان درخشان است چشمی که با زیباترین مناظر از دواج می‌کند
 تا از زه‌دان زیبایی حقیقت‌های تازه‌تری به دنیا بیایند
 و من که برای خودم نامه‌ای می‌نویسم تا فردا در دوردستی
 با چشمان مار یا کبوتری آن را بازخوانم و کبودی‌ها و سیاهی‌ها با دهانی نو
 قه‌قاه بخندند به نتیجه‌ی بی‌نوهی بازی‌ی مبارزات
 سفیدی‌ی پایان شب سیه را شیری دلیر در پیاله‌ای پیر می‌ریزد
 تا شاید روزی جوانی جوان و بدیع مثل پلنگ بیاید و در خانه‌ی تو را بزند
 و بگوید که بریده‌گی‌ی آن همه انسان‌ها از راه و رسم مبارزه
 اثبات پیوسته‌گی تأثیر و تأثر تمام حلقه‌های سلسله‌ی هستی است
 و نور رنگی‌ی چشم گشته‌گان راه‌نمایی که چراغ سنگی‌ی راه‌ها
 روشن می‌شود از آن برای فرق مهم نیست که مؤمن یا ملحد
 بر لحد نور گلی بگذارد یا نگذارد و از گذرگاه باران
 لباسی شخصی یا لباسی نظامی بگذرد
 مهم این است که قمقه‌ی سمت‌های چپ‌گرا و سمت‌های راست‌گرا
 هر دو به یک‌سان می‌توانند پُر از شبنم پیشانی‌ی گل باشند
 مهم این است که در بهشت ارتش کشت‌زاران فرمان فرمان بی‌امان زیبایی است
 و زیبایی را آتشی که به هیچ پروانه یا پرنده‌ای
 سیانوری تاریک یا نورانی را از مغان نمی‌کند

سوداگریِ خنده

گرسنه‌گیِ گوش‌ها برای شنیدنِ نامِ او جاودانه خواهد بود
 او که مهر‌بانی‌اش برای مهر و ماه هم آب بود و هم نان بود
 و ساعت‌اش را تیکه‌تکی که روزِ قرار با ستاره‌گانِ عاشقِ بی‌قرار را می‌سرود
 این پیاله پُر از پیامِ پاکِ پیام‌برانی‌ست
 که از ظلمتِ بی‌ته‌دره‌ی دهانِ هر دم معنازایِ تو طلوع می‌کنند
 یا در پشتِ نجابتِ سنگیِ کوهِ نجات‌گرِ پستان‌هایِ تو غروبِ کاروانِ عزیزِ ازل
 بارهایِ شخصیت‌هایِ مختلف را می‌آورد و
 هر یک از آنان را در برابرِ درِ خانه‌ای می‌گذارد
 بند بر دست و پایِ شیرِ درونِ آدمی می‌نهد و از شترِ چموشِ درونِ آدمی دیگر
 بند برمی‌دارد نور را هر چه قدر در پستوها و پشتِ پرده‌ها پنهان کنند
 نور عاقبت از پستوها و پشتِ پرده‌ها با دست و پاهایِ نیرومندش بیرون می‌خزد
 خنده می‌خرد خنده می‌فروشد من به هر طرفی که رو می‌کنم
 هر آینه‌ای را که بو می‌کنم هوایی از هزاران هوایِ بی‌شرف
 ترانه‌ای چرکین و ابدی از بدی و از باران دارد بر سرِ ساعتِ غبارِ آلودِ کاروان‌ها
 تأخیر و بی‌تدبیری را می‌باراند و از طریقِ سیمِ فاحشه‌یِ تلفن
 و سیمایِ هر جاییِ اینترنتِ روحِ پلیدِ پادوانِ سازمان‌هایِ اطلاعاتی و امنیتی
 به درونِ خانه‌یِ مردمان پا می‌گذارند سکوت و صمیمیتِ دل‌شان را
 با فریادِ خاموشِ بی‌داد رویِ سر می‌گذارند دهانِ روشنِ آب
 و خنده‌هایِ ریزِ صدف از چهره‌یِ چاره‌گر او سخن می‌گویند
 او که مهرش برای ماهی هم دریا بود و هم روانیِ عشق
 او که هر ستاره‌ی نام‌اش را با اشک بر صورتِ آسمان می‌نوشت
 آن کاروانِ سالاری که از پشتِ رازستانِ پستان‌هایِ سفتِ کوهِ سفیدِ ازل طلوع

و عزم دیدار با آینه‌ی بی‌ادعای مرا داشت و گفتاری شیرین را با شیری
 که بود سلطان جنگل‌های جادویی‌ی شعر هنوز گوش‌های برشته
 گرسنه‌ی صدای فرشته‌وار تو هستند
 هنوز ساعت‌ها بر مچ دست‌ها و بر سینه‌ی دیوارها
 از قرار با باسوادِی سوداگران خنده در زیر هشتی‌های بهشتی‌ی تو
 نیرومند و مست‌اند ای هفت ای حرف‌های ات همه ترد و خوش‌مزه و تفت
 نظم هزاران هورمونِ صدروح تو ترانه‌ای تاریک و پیامی باریک دارد
 و هر دوی این‌ها را هرگز هیچ سومینی غیر از خدایِ خوبِ خودمان
 خوب درک نمی‌کند خدایِ دانایی که انسان شده از آسمان پایین آمده
 گاهی آینه و آب و نان‌اش را به محتاجان فرومی‌بخشد
 و گاهی برای تصاحبِ تاج و تاجم
 و به انحصارِ خویش در آوردنِ حصارِ خوش‌آب و رنگِ پروانه و گل
 گروه‌گروه بلبل‌ها را سر بریده و پنهان و پوشیده از شب تا سپیده
 در کوچه‌های تنها با چراغ‌قوه‌ای در دست محتاط و ماهر و آهسته
 از در و دیوارِ مردمان برای دزدی بالا می‌رود

اعتراف

تا ستاره‌گان پراکنده و پریشان و نامتحد باشند و مکنون به یک‌دیگر
 زنی اگر و مگر کنان خورشید را در کنام خویش به بند کشیده است
 چه کسی از پستان‌های سفت و سفید خدا پندهایی به شیرینی قند را چشیده است
 و از جنگل گیسوان اش رنگین کمانی را در آورده
 تا به تیرهای مترقی اندیشه‌ی انسانی از پای در آید آیینِ ددانِ بیابانی؟
 پرنده‌گان با نگاهی به پراکنده‌گی ستاره‌گان بی‌توطئه‌ای بر ضدِ دیگران
 لانه‌ای از عشق برای خویش می‌سازند خودشان می‌سوزند
 اما سرسبزیِ درختان و ستایشِ تنِ انسان را جاودانه می‌سرایند
 نمی‌خواهم مرا مثل سنگی با کمانی به هر چه خوش آمد بیاید پرتاب کنند
 نمی‌خواهم کلیدی آویخته بر میخی به دیواری باشم که خانه‌ها فراموش اش می‌کنند
 ای آخرین فریاد من تو با دشت و دمن‌ها از شقایق سوخته‌دل
 از شفق‌های تشنه لب سخن بگو! از رفیقان شفقانی که خون‌شان
 رنگی سرخ زده بر صورت آسمان و از چشمانی که کودکان کوچک اشک‌شان را
 در زه‌دان برهوتی تنها کاشتند تا شاید روزی یاهویی هوهوکنان
 به قوقولی‌ی سرخ خروسی سلام بگوید
 سخت است حدس زدن این که کدام یک از حدیث‌هایی که دارند از کوچه و خیابان
 می‌گذرند

در پیشانی‌ی خویش نقشه‌ی قتل را پیش می‌برند
 (تا خورشید در شورتِ زنان به بند کشیده
 و اسپرم‌ها پراکنده و پریشان و نامتحد باشند در زمین و آسمان)
 ای کلیدهای بارنده به جای باران ددی بیابانی با ردای آدمی بر دوش
 و از عشقی راستین انگار که رفته از هوش به خانه بازمی‌آید

اما رازِ در را بسته می‌یابد و از آن سویِ در صدایِ خروسی به گوش نمی‌آید
 آری من او را گشته‌ام خدا را من گشته‌ام اما «من دیگری است»^۲
 بروید دیگری را به جای من بگیرید! بروید دیگری را به قصاصِ ارتکابِ آن قتل
 به قتل برسانید!

غولِ متفکر

کیرت - این غولِ متفکر - با آفرینشِ بشر رازی را در گیتی گره زده است
 که کس‌اش توانِ گشودن نیست و بخارِ شاشِ داغ‌ات دنیا را چنان فرا گرفته
 که یافتنِ ردِ پایِ شقایق را در برف بسی مشکل کرده است
 روزها مرا ورق می‌زنند و آثارِ تحقیقِ دست‌ام را مشتاقانه می‌خوانند
 برای یافتنِ ستاره‌های راه‌نما از شب تا سحر بیدار می‌مانند
 اما در پایانِ سفرِ طولانی‌ی آن خورشیدِ خسته و مبارز نقطه‌ای گذاشته نمی‌شود
 کوچه فرشی‌سنگی را در زیر خود انداخته و بر رنگارنگیِ خیالِ خویش
 سبک‌دلانه نشسته است مردان با غولانِ متفکرِ وسطِ پاهای‌شان از گذرگاه‌ها گذران
 زنان دست‌های‌شان آرزویِ داشتنِ شوهری خوب و بچه‌هایی چند را بافان

^۲ آرتور رمبو

اما در حیاطِ خانه‌ها گیاهی بی‌گناه‌های‌های‌کنان سر به راست و چپ جنبان
 با مشت بر سینه‌ی خویش زنان و چشمان‌اش برای کدام چیزی پنهان چراغ‌ریزان
 دردها یاورِ دردها دردها برادرانِ من‌اند
 و مرادِ خنجر به دستِ نامردان را ترک کرده‌اند
 دردها از گشوده ناشدنِ هزارانِ رازِ گیتی رنج می‌برند
 و می‌دانند که دریغا آرمان‌هایِ آجر آجر چیده شده بر روی هم را
 این‌جا و آن‌جا سرانجام بادها جر می‌دهند اما آخر تحتِ چه شرایطی ست که خدا
 ماتحت‌اش به ما فخر می‌فروشد
 و برای خوابِ راحتِ خود و لذتِ آبِ وسطِ پاهایِ فرشته‌گان
 خیال‌هایِ تخت را خریداری می‌کند؟ تو آن شیءِ شاهدِ جنایتی بودی
 که به توقفِ وقوعِ جنایتِ دستی از آستینِ خویش بر نیاورد آن کسی که کیرش
 - این مورچه‌ی متفکر - با احداثِ اسرارِ عمیقِ یک چاه
 دلِ صد غوک و ریسمانِ هزار ملایک را جاودانه به شگفتی واداشت
 حالا دیگر من خودم را ورق می‌زنم و از پیش می‌دانم
 که قرمزی‌ی عشقِ کتابِ پُر پروانه‌ی شقایق هرگز به پایان نخواهد رسید
 آن کوچه‌ی سنگ‌دل چراییی‌ بازنگشتنِ سرنوشتِ عابران را
 از هیچ عطر و عبیری نخواهد پرسید نه!
 روی زردِ گروه‌گروهِ آن چوب‌هایِ دچارِ زمستان
 در زانِ زارِ غول‌زده‌ی سرمایِ این بوستان نه از شدتِ گرسنه‌گی
 که از بخارِ شاشِ داغِ نجار است و احتکارِ واژه توسطِ چاپ‌خانه‌هایِ چپاول‌گر
 افکارِ کارکنانِ کارخانه‌ی هستی را مخدوش و همه‌ی آینه‌ها را شرم‌سار می‌کند
 حالا دیگر کی‌ست که نداند؟ که آثارِ نخستینِ کردارِ رنگینِ آن آتشی
 که در گرفته از هیزم و نفت دیگر دریافتنی نیست در هیچ نانی چه سرد و چه تفت

رقص صبا در مشرق لبان

هر چه غلظتِ عظمتِ انسانی در قمقمه بیش تر شود
 رقیق تر می شود رقصِ غاصبانه‌ی بادِ صبا در مشرقِ لبانِ تو
 تو که قلبِ آهنی‌ات در قمه‌ای در به در به دنبالِ دریدنِ سینه‌ای می‌گردد
 کلیه‌ی کلیدِ سنگ‌ریزه‌هایی از نگشودنِ رازهایِ تاریکِ راه‌ها را در خود دارد
 من اما هزار بارِ دیگر باز اگر به این دنیا باز آییم در آمدن‌های ام شاعری خواهد بود
 که غلظتِ عظمتِ انسانی را خواهد سرود و دود و درد را از بامِ مردمان خواهد زدود
 چه کسی بوسه بر صورتِ سفیدِ ماه می‌زند؟
 کدام کس از خوش‌حالی‌یِ رسوایی‌یِ ناکسان و کرکسان ساز می‌زند؟
 آیا وقتی که خورشید را دو چشم از ابر و در ابر اسبی گم شده و شیشه‌گشان است
 دیگر ستاره‌گان چه گونه به یگانه‌گی‌یِ سوار و درستی‌یِ راهِ او ایمان بیاورند؟
 گیسویِ خیسِ مه و شانه‌یِ سنگی‌یِ کوه و کتابی که مرا در دستِ خویش گرفته
 ورق می‌زند تا علتِ دریده‌گی‌یِ سینه‌یِ اوقات را بداند در قمقمه‌یِ بی‌شکلِ جهان
 ما قطره‌ای متردد و بیمار بیش نیستیم شاهدِ خیزشِ دود از سنگ‌پایه‌یِ خانه‌ها
 و از تغییرِ لحظه‌لحظه‌یِ ذاتِ اسبِ در ابر رونده از اشتباهی به دیگر اشتباه
 آیا از ابله‌یت‌اش است که خورشید بر همه چیز و هر کس به یک‌سان می‌تابد
 یا از همه چیز و هر کس به یک‌سان روی برمی‌تابد؟
 عمرِ رازِ نگشوده‌یِ راهِ راهیانِ آزادی دراز است و پیچ‌پیچ
 و نیستیِ ریسمانی تلخ و تاریک تهی از رقصِ رنگارنگِ تن‌پوش
 و تنها آن‌گاه یک شعر شورانگیز است که منشورِ هزار نورِ روح باشد
 نوایِ شیرینِ صد جاذبه‌یِ جان‌هایِ دور و نزدیک را بر اشتیاقِ دو گوش پاشد
 شعری که ماه از بلندجایِ گاهِ خویش
 خم می‌شود و بر چهره‌یِ خاکی‌اش بوسه می‌زند

درختی که بارش عینک است

چند قطره شیر بر لبان او مانده
 قصه‌ی گرم هم خوابه‌گی‌ی پلنگ با بیابان‌های شیرین را خوانده
 و از دو آهوی بی‌گناه چشم‌های تو چهره‌ی جهان زیبا شده است
 قمه‌ای با خون قلب من چیز می‌نویسد و هستی بی که معنایی خاص داشته باشد
 با لبان من نمی‌نوازد
 این کلفه‌شنگ‌هایی که فشنگ‌های شان چشم قشنگ ستاره‌گان را نشانه گرفته
 سر نخ‌شان به نخستین جانور دریایی‌ی جهان می‌رسد به آن جا که جان هر صدف
 سرشار از هراس و اضطراب است
 و هر گونه تلاش والای فرزانه‌گان برای بهبود زنده‌گی‌ی زنده‌گان در این رود
 نقش بر آب است این چند قطره‌ی سفید
 خودشان هم خودشان را به اشتباه می‌گیرند که اسپرم‌اند یا شیرند
 و آن پلنگان گرچه پیرند هنوز هم دلیرند و یگانه قانون جنگلی‌ی اقتدار را
 به جان می‌پذیرند ای زیبایی کوه‌های ات چه قله‌های مغرور و سرکشی دارند!
 و درختان ات خوشه‌خوشه عینک به بار می‌آرند و در چشمان ات دو غزال شوخ
 هوش‌شان رفته با قصه‌ی گرم هستی دست‌شان بی‌اعتنا به سر نخ نیستی
 و قلم‌شان نوک خود را در خون قلب من زنان
 و نویسا در باره‌ی دریایی که از ترس فشنگ و ننگ
 خودش را در صدفی کرده است نهان
 بیرون آی از چشم ای اشکی که مقتدرترین اقیانوس‌ها رشک به تو می‌برند
 ای اشکی که در درون ات تصویر نی‌لبکی از نمک لب فرشته‌گان سخن می‌گوید
 و از شیرینی‌ی شورت‌شان - این بلند و درخشان درفشی -
 که دل می‌برد از خردمندترین انسان از شوریده‌ترین خدایان

بیرونِ آی از من ای من و ببین که نقشِ هزار در هزارِ عشوه‌ی آن نگارِ خاکی
 سرانجام به سراب می‌رود
 نعلشِ مؤلفِ الفت گرفته با الف‌بایِ بازی‌ی رازآمیزِ واژه‌گان بی‌معنایی خاص
 در تابوتی بر شانه‌هایِ درخشانِ آب می‌رود

ایران آیه‌ای تاریک است

کلیه‌ی سنگ در ذاتِ خویش زایایِ مریضی‌های رنگارنگ
 و دارایِ کمبودِ بویِ عشق است و زیباییِ معمایی که رازش را نه معموم و نه مکلا
 گشوده نمی‌توانند تنها شورت‌اش را آن هم گاهی پایین کشیدن می‌توانند

انسان‌های ترازِ نوین سه و یک و دو همه‌گی تبدیل شدند به چهار بشکهِی گُهِ
 و حالا دارند شکم‌های گُنده‌شان کم‌کم از زیر خاک و نم سر می‌زنند
 مرده‌گان در عالمِ عدم بر دوچرخه‌ای از آب پا می‌زنند ایران آیه‌ای ابری است
 با ایمان‌هایی خشک تلفظ شونده بر لبانِ باطلِ یک آسمان و آن بی‌باطنان
 آن انسان‌های ترازِ نوین شرافت و میثاق‌های معصوم را در گنجه گذاشتند
 دو در را به روی‌شان سه قفله کردند و دیگر هرگز به سراغ‌شان باز نرفتند!
 باید از دشمنانِ بی‌چهره ترسید باید دانست که دوست داشتنِ دوستانِ راستین
 از کارِ عمه‌گی هم سخت‌تر است و بارِ عشق را بر دوش کشیدن
 از نقاشی‌ی غبار و غمِ دراز کاروان‌ها هم تحمل‌اش سنگین‌تر است
 باید از خود پرسید که آیا آهویِ وجدانِ ددان هم می‌گریذد؟
 و آیا سنگِ سرسختِ کلیه‌ی کُلِ گیهان با اسیدِ ضدِ اسارتِ مبارزه‌ی انسان
 منهدم می‌شود؟ ای بی‌چهره‌گان ای نوابغ در نقاب داشتن
 ای حاذقان در حیله و تظاهر کاشتن ارزانی‌دارنده‌گانِ دق به آینه
 میثاقِ درخشانِ ساقیان هنوز در این ساعر دارد غُلْغُل می‌کند
 بشکه‌ها هنوز در حالِ غَلت و غلط‌نویسی‌ی اسیرانِ عالمِ عدم هنوز ادامه دارد
 و زیبایی‌ی یک راز در نگشوده شدنِ آن است و الا با گشوده شدنِ در گنجه
 گنجورانِ سخن ناگاه می‌بینند که به جایِ آن شرافتِ به عدم پیوسته
 چند سنگِ کلیه‌ی ناچیز و ریز و میز نشسته
 که روزی روزگاری در بدنِ مریضِ انسانی ایرانی یا انیرانی جا خوش کرده بوده است
 در دو چشمانِ ما دارد آواز می‌خواند خسوفِ یک فرشته فرشته‌ای شکم گُنده
 موی‌اش مطلقاً روی‌اش بی‌آینه فرشته‌ای آبستنِ دوقلویی
 یکی معموم و یکی مکلا

فرشته‌های فاحشه

سرمای دست آن غارنشین عصر تاریکی‌های جهان
 با نقاشی تیری اصابت کرده به بدن روح خونِ هراس‌های ما از نیستی را
 بر اضطراب دیوار نقش زده است مو به مو
 این جا دلوی از چاه چهره‌ی مرده‌ی فرشته‌گان را فرامی‌کشد
 آن جا قبور به شکل هندسی‌ی جانِ فاحشه‌گان است تنها تر از خدا ترانه‌های من
 از خویشتن بر خشکی‌ی خاک رد پای می‌گذارند به جا
 تا جهانیان ستایش گر تلاشِ شعله‌ور کفش‌های فروتن تو باشند فردا
 غارهایی در قلب انسان غارهایی در دل کوه تضاعف ترس و قله‌هایی شرم‌سار
 که خاک‌سارانه خودشان را به پای آن زنی می‌اندازند که تن فروشی‌اش
 برای خریدن نان‌های گرسنه‌گی است برای نور نوشاندن به کودکان تشنه‌اش
 در عصری بی‌اصل و نسب از تصویر تیز یک تیر نیز هزار انسان از پای درمی‌آیند
 نگین‌ها و عقل‌ها از قله‌ی انگشتر سرنگون می‌آیند به گجا رفته‌ام من؟
 که در آن جا خودم را ساختمانی بی‌سنگ پایه احساس می‌کنم
 و در و دریچه‌های‌ام را گشوده به جانب آن چاه
 آن نقاشی‌ی بر دیوار بی‌شکل هندسی‌ی ازل در گجا ارواح خرید و فروش نمی‌شوند
 و ردِ شعله‌ور تلاشِ کفش‌ها به ترانه‌ای تازه از هستی می‌رسد
 به لعل لب‌هایی دیگرگون؟ ای سرمایِ سرسام آورِ قرون ای غلتنده در جنون
 ای برنده‌ی آب‌روی از رگ چون خون گرچه زاده شدن هر آدمی یک تصادف است
 دنیا و آخرت غارهای تاریک و متکبر تضاعف است
 غارهایی که در آن نقش خدا بر دیوارش به دست نقاشی صورت می‌گیرد
 که نیم‌رخ‌ی از او فرشته و نیم‌رخ‌ی دیگر فاحشه است

نقاب از آدم‌های بی‌چهره می‌ترسد

آنان که افکارشان برای کارکنانِ فکر زود فهمیدنی است دیر به این‌جا رسیده‌اند و نشنیده‌اند قصیده‌ای را که در آن نقاب از آدم‌های بی‌چهره می‌ترسد و وقتی تنها ارتباط آدمی با جهان سفیدی یک کاغذ است

تمام دوستی‌ها سرانجام و به ناچار با چخماق کلمات تباه خواهند شد و وقتی تو جامه‌ای از مه را بر تن خویش پوشیده‌ای

خورشید آتش خواهد زد تمام کوشش‌های مرا به شناسایی او که افکار و عواطف‌اش گم شده‌اند در پشت کوه

آن ابرها بیشه‌ی درهم ریش خاکستری خدا هستند

آن ابرها پَرهای چوبی زبر و دراز جارویی مصمم به برقراری نظم و پاکیزه‌گی اما دریغا که دسته‌ی جارو در وسط پاهای مردان است

زبانه‌های روح در این ارتش آتش گرفته گردان در گردان است قصیده‌ی نرسیدن است این هستی

و نویسنده‌اش در آغاز تولد خویش شاید بوده است دور از پلیدی و پستی

اما حالا که نقاب‌های بی‌چهره چیره شده‌اند بر سراسر جهان

جهان فریاد می‌کشد که هیچ ابراهیمی آبرمرد ابرها نیست و باغ‌های آتش همه به نحوی با چاخان‌های ریز و درشت سوراخ‌های سرد و سایه‌دار سنگ چخماق در

ارتباط‌اند

با این حال کلمه‌ای تنها و متفکر از سفر سفید کاغذها باز آمده

ناز قلم‌ها را به جان خریده لباس مه را از تن خود درآورده

می‌داند که آینه‌های هزارچهره زودتر شکسته می‌شوند

و گرچه من دیر به این‌جا رسیده‌ام ولی بل آخره دانسته‌ام

که مرد مرادهای والا و دوست‌دار لاله‌ها با پیامی سه‌گانه و گرم در وسط پاها

اشتیاقِ دست‌هایِ خودش را از گورِ درمی آورد
 و بوکشان و دل‌تنگی به دنبالِ دسته‌گلِ بوسه‌هایِ تو می‌گردد ای کسی که گلویات
 مادرِ غزل‌هایِ رزمیدن است خواهرِ قصیده‌هایِ نرسیدن
 و ادراکِ رنگارنگیِ افکارِ بی‌مرگات را فقط ژرفایِ سختِ سنگِ خارا ورق می‌زند

تیری در تاریکی

گرچه دنیا را نمی‌توان عوض کرد من جان‌ام را در شعر گذاشتم و
 به جانبِ مرداد انداختم و گفتم: «بل‌آخره تیری‌ست در تاریکی» و از این گفتن‌ام
 تو را زنده کردم به چه مهارت و با چه باریکی مرهم: گلی با ساقه‌ای از دانش و
 گل‌برگ‌هایی از تجربه و مرهم‌گذار: پروانه‌ای که گاهی در دست‌اش رباب و
 گاهی شهریوری که در ۳۰ شهر شعرش سیمرغی کمان‌گیر پادشاه
 حالا ناودان‌ها از حسادت سر می‌کشند تا ببینند که قندیل‌های یخی
 بر مزارِ قلبِ کدام آدمِ سخی دارند این‌گونه زار می‌گیرند
 و زخمِ شورِ تنِ بهار را بر کدام میزِ شومِ جراحی و با عسلِ کدام نخی
 دارند بخیه می‌زنند نتوانستن‌ها گرچه از پای نمی‌افتند اما از کلاه‌شان سر می‌افتد
 و سر در غلتشِ برف‌وارِ خویش رفته‌رفته اسرارش چنان بزرگ می‌شود
 که چون گره‌ی زمین به دورِ اسبِ خورشید می‌چرخد
 آن کمان‌کی مرا از دستانِ خویش بر گوشه‌ی آسایش خواهد گذاشت؟
 زنبور در کجا از لبانِ تو بوسه‌های شیرین بر خواهد داشت؟
 آن شعرِ جانِ خود را در جهان گم کرده آن خسته اما نخواستنده
 می‌خواهد که همه‌جهانیان بدانند که از بخیه‌های در رؤیا نخ‌هایی زاده می‌شود
 و از آن نخ‌ها بر پارچه‌ها نقشِ گلی و پروانه‌ای که با هر ورق زدن‌شان تقویم را
 عقیمیتِ آتش بر طرف و از هر طرف سیمرغی می‌شود هویدا
 اما به راستی با چه مهارت و با چه دقتی خدا
 تو را بر ساقه‌ای از دانش و با دامنی از گل‌برگ‌های تجربه آفریده!
 ای جراحی که تیغ‌ات تیزی‌ی کلمات است و از بازی‌ی شوخ‌افکارت
 آن تگ‌سوارِ اسبِ سوزانِ خورشید شَه‌مات است

عینکی با دسته‌ای از سگ

یک عینک به جست و جویِ دو چشمانِ تو به چشمه‌ای سه بُعدی می‌رسد
 که بعدها سنگ‌ریزه‌های مرا در خواهد یافت بافتِ فطرتِ ابلهان به گونه‌ای است
 که له و علیه کسی بودنشان تفاوتی ندارد به حالِ جهانی که سگ‌وار لهه می‌زند
 برای تکه‌ای استخوان موسیقی‌ها شانه‌ای دارند که موهای آدمی را سفید می‌کند
 و آوازِ صادقانه‌ی سهره‌ای بی‌نقاب خطاب به چهره‌های بی‌باغ و بی‌چراغ
 الحاق که شهره‌ی شهرها و ساکنان‌اش می‌شود جاده از رشک زیر لب غرغر می‌کند
 هنگامی که جارو صورتِ سکویی را می‌بوسد سکویی که روزی تو بر آن
 عینکات را گذاشته بودی شتابان

و در کتابی شکیب سگی را خوانده بودی که در دو چشمان‌اش
 چشمه‌ای سه بُعدی می‌درخشید و بعدها به قصابانِ گیسوسفید
 ادراکِ به‌تر سنگ‌ریزه‌ها و رازِ رذالت‌ها را می‌بخشید درونِ هر آدمی شمع‌ست
 که معاشرِ آن آدمی را پروانه می‌کند روشنا و گرم‌ای‌اش
 پلاستیکِ نقاب‌ها را رسوا و آب می‌کند ای خاک
 ای قابِ پوسانده‌ی تصویرِ شهرت و افتخار ای جاروی‌ات پشت کرده به آوازِ بلبل
 به سیمای گل و دستِ دوستی داده به پوشال و خار
 آیا مگر بافتِ فطرتِ این جهان از رشک نیست و رشکِ رخسی که به جای رستم
 رستنی‌هایی از خشم و نفرت را بر پشتِ خویش می‌نشانند؟
 و آیا مگر شکیب ۴ پا ندارد اما صندلی نیست و آیا مگر نه دندان‌های هر شانه
 همه از موسیقی‌ست؟ عینکی با دسته‌ای از سگ به چشم‌های من نگاه می‌کند
 اما با دنیایِ درون‌اش به راهِ خویش می‌رود
 به آن‌جا که ساحل سردیّت و سفاکیّت‌اش را از قصابِ قرض گرفته
 شتاب در کسبِ شهرت و افتخار را به تمساح داده ای چهره‌های بی‌باغ

ای سیل‌های بی‌چراغ چرا شما هنوز نمی‌دانید که در دلِ دریا
رازی بی‌گرانه وجود دارد دریا بسیار بیش‌تر از استخوان‌های موج است
و بلندیِ سفیدِ مرواریدهایِ نسفته‌اش در ارج‌مندی
سَبَق می‌پرند از برج‌هایِ عاجی که حاجیانِ لَک‌لَک نشین‌اش
از زهرِ مار برایِ خود ساخته‌اند دل‌بندی

قورباغه‌های شلاق به دست

دریا یار تو دریا یاور تو است اما حتا او هم به گاه نیاز ناز می آورد
 و نمی آید شبی را تا صبح به تیمار کنار تخت خواب بیمار تو بنشیند
 تا بهبود یابد آب من بوی تیمار بر تیغهی تشنه‌گی راه می رود و وقتی راه می رود
 کویر در ته هر بوته‌ای تخم می‌گذارد قصه‌ی ایران
 غصه‌ی قدیمی‌ی تازیانه و تن است
 سردی و سیاهی‌ی زنده‌گی در تیر و مردادش هم مثل دی و بهمن است
 و مرداب‌های نامردش به صورت درختان اسید می‌پاشند
 چرا که گیسوی سبز و غنچه‌ی قرمز لب‌شان از زیر چارقد بیرون زده است
 سخن‌های محرمانه‌ی دریا با ماهیان اش به او مجال یافتن شعله‌ی شمع را در صدف
 و آوردن اش را در شب بالین بیمار نمی‌دهد کویر با تب لب خود نی می‌زند
 و سیلاب‌ها سر به سنگ‌های ساحل اما باز حاصل ازدواج رنگ و قلم مو
 شانه‌های دندان‌شکسته است تخم‌هایی که از جوجه شدن خسته
 و ایرانی که بر تیغهی تشنه‌گی راه می‌رود نه
 هرگز طاقت تاریکی‌ی زندان تنگ چارقد را ندارد زیبایی‌ی بکر چارعنصر
 و نه اسید صید می‌تواند کرد سفیدی‌ی پرچم صلح دوستی و
 بی‌کرانه‌گی‌ی پرواز پروانه‌وار اندیشه‌ی آدمی را
 ببین که قُدقُد مرغ چه گونه قَد کشیده به چیدن دانه‌ی ستاره‌گان روی آورده
 فنجانی قهوه را ارمغان می‌کند به ماهیان بیمار اما هنوز شیرین سخن کجکشان!
 و ببین که چه گونه چهره‌ی راهیان راه شیری در رگ‌های من
 رنگ می‌گیرد و رنگ می‌دهد از شرم وجود آن مردان مردابی شکل
 آن مردان قورباغه‌های شان شلاق به دست لجن‌های شان ازدواج با اسید کرده
 مردان مردار خواری که دروغ دهان شان خورشید را پوشانده می‌خواهد پرده در پرده!

دفترِ کارِ مرده‌گان

از عشق به زیبایی‌ی کدام اسید می‌توان رسید
 به خانه‌ی جاودانه شعله‌ور خورشید؟ کجاست پنجره‌ی ستاره‌ای چشمک‌زن به عدالت؟
 کی پنبه‌ها از دلِ خویش رشته‌هایی بر خواهند آورد
 ارمغان‌کننده‌ی رهایی به پرنده‌گان؟ مرده‌گان در دفترِ کارشان جمع شده‌اند
 و دارند راجع به رجعتِ دوباره به زنده‌گی بحث می‌کنند و راجع به یک سه‌ضلعی
 که در گوشه‌ای از آن خانه‌ی خورشید دودگشی از نقاشی دارد
 کس کشی هزاربار شریف‌تر است از شغلِ جاسوسی از شکنجه‌گری
 و از آتش را با لاشه‌ی عذرایِ شهاب‌ها پختن آتش را به کمکِ تازیانه بر آوردن از تن
 عشق به رنگ‌هایِ کلاغی و گبود بودن‌ها را مثلِ گلِ دسته‌دسته کرده
 آن‌ها را بُرده و به دستانِ آقایِ اسید سپرده و کوره‌ی خانه‌ی خورشید را جاودانه
 در خیلِ خرافه و جنگلِ جادو به کار انداخته پرنده‌گان به هر پنبه‌ای که نوک می‌زنند
 رشته‌هایی سیاه‌دل در آن پیدا می‌شوند که از پیچیده شدن به دست و پای انسان
 شوریده و شیدا می‌شوند و نامه‌ی عاشقانه‌ی قیچی
 پروازکنان به دنبالِ بال‌هایِ عدالت می‌گردد تو روزی لوله‌ی تفنگ بودی
 با خون نشسته پیاله به پیاله می‌زدی کمالِ قشنگِ دایره‌ها را از زنده‌گی می‌ربودی
 تو به زبانِ ننگینِ سنگِ سنگ‌ساران آشنا تو با باله‌هایِ سگِ دریایی
 در امواجِ بی‌رنگِ مرگ به حالِ شنا اما بر لبان‌ات کلماتِ عذرا ورق می‌خورد
 و دو دست‌ات نقاشی می‌کرد مثلثی را که در هر ضلع‌اش خدایی گوشه‌گیر و پارسا
 خانه داشت من دودگشی هستم که هر چه می‌روم به منشأِ مطهرِ آتش نمی‌رسم
 و نه به مقصدِ نخستینِ طراحِ عالم از طرحِ وجدانِ آدم
 دودگشی در کنجِ جانِ خویش تحقیر و به کناره‌هایِ سردِ جهان تبعید شده
 من می‌دانم که شکنجه‌گران و جاسوسان الان در دفترِ کارشان جمع شده‌اند

و دارند با عجله راجع به رجعت دوباره به زنده‌گی بحث می‌کنند

کارخانه‌ی خداپافی

روده‌ای کور و مناظری زیبا گورِ صدف‌ها و دهانِ دریا دو ستاره‌ی هم‌زاد در ساحل
 خونی حاصلِ رگِ روح و من که غُلغُلِ کنان در خلئی به شناختِ خدا
 روی به تو می‌آورم تو را فرامی‌خوانم ای در قعرِ ساغرِ باغِ جانِ ساقی باقی مانده
 ای ماهیان را به پشتِ ابرهای مستی رانده ای از کلمه اتومبیلی ساخته
 این همه ایلِ تخیل این همه طایفه‌ی تصویر و اعضایِ عشیره‌ی شوریده‌ی عشق
 از کجایِ جانِ یک بیل درمی‌آیند؟ چرا کوردلی‌ها پیاله و پیمان شکنی‌ها
 به سر نمی‌آیند؟ نه خانه‌شان در قلب نیست
 این نبض‌هایی که به جست‌وجویِ کلیدِ رمزِ وجودِ خاها از درِ پا به بیرون می‌گذارند
 منتِ گل‌ها را به دوستی با ما بر روی سر می‌گذارند
 و می‌روند تا برای پاره‌گی‌ی نقشِ شومِ علت‌ها بومی را ببافند
 خلئی به نامِ خدا سردش است فلسِ ماهی‌ها همه از یخ است
 و دو ستاره‌ی هم‌زاد دو لب و صورتِ صورتِ آسمان است
 من و بطری به سلامتی‌ی هم رنگین‌کمان را می‌نوشیم من و بطری در بطنِ هستی
 به پاک نگاه داشتنِ آب‌رویِ تنِ زیباترین ترانه‌ها می‌کوشیم
 و می‌اندیشیم که دستی در هنر داشتنِ پایی از منت بر سرِ دیگران ندارد
 هر کس ابرِ سرنوشته‌ی خودش را بر دوش می‌برد
 و اتومبیل در اتاقک‌اش قبیله‌هایی از بیل را برای حفرِ گورهایی

که بر لبان شان حرفه‌های تازه‌ای گُل کرده‌اند ای روده‌های کور
 ای معده‌ها تان بلعنده‌ی نور و شعور در تنِ هر انسانی روحی سرگردان وجود دارد
 و تا او وجود دارد جغدِ نقشِ یک پیراهنِ عاشق می‌داند که کارخانه‌ی خدا بافی
 هرگز از کار باز نخواهد ایستاد

درخت خاموش که می‌شود

وقتی دستورزبانِ سمتِ راست و سمتِ چپِ خیابان مه‌آلود است
 و کلمه در پشتِ فرمانِ ماشین نشسته تمام مقصدها از میانه برمی‌خیزند
 و مسافرانِ سرِ راه تمام مسافتِ دریا را با باله‌های ماهی شنا می‌کنند
 در ساحل درخت خاموش که می‌شود از سینه‌ی دخترانِ سبزش دود برمی‌خیزد
 و جای پای چشم‌ها در صفحاتِ سیاه کتاب به خواب می‌روند صرفِ خنده
 دستورزبانِ شادی صبحانه‌ای به شکلی دایره

ضربِ نبضی که سکه‌ها را به شکلِ قلبِ درمی‌آورد و ترافیکِ ترانه‌های تاب‌ناک
 که به پمپِ بنزینِ کبریتی از رقصِ را ارمغان می‌کند
 وقتی که من در ورایِ سمت‌هایِ سیاسیِ مسافت‌ها راه می‌روم
 دیگر قصه‌ها ترمز نمی‌کنند چراغ‌ها خاموش نمی‌شوند
 و در تصادفِ اتومبیل‌ها مقصد و آرزویِ مسافران نه گشته
 تو اما از قافله‌ی آن فلفل‌هایِ غافل‌ی هستی
 که خیال می‌کنند از انقلابِ سیاهِ نمک‌ها و شهید شدنِ شمارِ زیادی از نی‌لیک‌ها
 عاقبتِ قابلمه به آسایش و آزادی
 و حبوباتِ گوناگونِ درون‌اش به برابری و خوش‌بختی دست خواهند یافت
 تو هنوز نمی‌دانی که ما به رویِ آتشِ ناچارِ عمر داریم می‌سوزیم
 و ترش‌روی‌یِ آب از گیسویِ پریشانِ خاکی‌ست
 که قوانینِ قرمزش را قدرتِ غریزه‌ی شانه‌ها ورق می‌زند
 تو می‌خواهی که سفره‌ی صبحانه‌ی ماهی را در سرزمینِ سفیدِ ماهِ پهن کنی
 و دخترگانِ شیرین‌زبانِ درخت را برای پیرانِ گمان‌پشتِ راه‌هایِ شیری عقد کنی
 اما نه ای دوست نه زردچوبه‌ی گونه‌ی گرسنه‌گان اگر باد هم باشد
 و باد اگر بال‌هایی پهن و نیرومند هم در بیاورد
 تو هرگز هم نشینِ آبی‌هایِ آن بالا نخواهی شد
 و آتشِ خردِ منقلِ خانه‌ات نه قابلِ مقایسه با احتراقِ حسودسوزِ خورشید
 ای سوداگرانی که بارتان سایه که سیم‌سازتان از سیاست ای کاروانِ کلاهایِ پلید
 این کلاه خدایی داشته باشد یا نداشته باشد
 گره‌ی زمین هرگز به شکلِ تپشِ خود به خودِ قلبِ در نخواهد آمد
 ببینید که چه‌گونه از صدایِ شَرَقِ دو سیلی‌یِ یک رعدِ غریب
 شَرَقِ صورتِ آسمان دارد برق می‌زند! ببینید که چه‌گونه دستِ ابری‌یِ بانک‌ها
 در شورتِ درخشانِ سکه‌ها دارد جلق می‌زند!

دانش‌گاه من

نصف‌النهار به جغرافیای جان من گفت زینهار که بسیار این جا لانه دارند سگانِ هار
و انسان‌ها دهان گشوده‌اند غار در غار برای بلعیدن عصمت و
از گردِ وعده و وعیدها جشنِ عیدی را به پا کردن شلوارِ شعر را دریدن
به صابونِ رشوه دادن
نقطه‌ها سرزمینِ جمله‌ای را از سرزمینِ جمله‌ای دیگر جدا می‌کنند
آن‌ها میخ‌هایی هستند که یک هیچ را از راه‌های پُرپیچ و خمِ افکار گذرانده
او را برکشیده تو را خدا می‌کنند با وجودِ کوششِ آتش
در همه‌جا سردش است سروش بدونِ کفش پاهایِ خوابِ زخمی و بدونِ عینک
انسان چیزی را خوب نمی‌شنود نصف‌النهار و صدایی که می‌پرسد:
«کجاست برای روحِ گرسنه‌ی ما نهار؟ کی دستِ نعالِ عریانِ ما را خواهد گرفت نوبهار
و او را به سلامت خواهد گذراند از هزاران غارِ کمین کرده و
از صفِ صدها صابونِ سیاه؟» شعری جلیل با موهایِ مجعد دارد از کوچی می‌گذرد
هر دری را که می‌زند هیچ نقطه‌ای در را به روی اش باز نمی‌کند
خطی خطایِ طولانی‌ی خانه‌خداها را اصلاح نمی‌کند
تو ای عیدِ آویزه از ریسمانِ تیره‌بختِ رخت
ای ریشه داشته در بیشه‌هایی شورانگیز از درخت
تو چرا چشم به راهِ آمدنِ منجی‌ای مجهول
از پشتِ جهالتِ آتشِ دور دستِ نصف‌النهارها هستی؟ تو چرا نمی‌دانی که "سروش"
"عبدل کریمی" بود کرامت را زیر پا گذاشته
در بستنِ چندساله‌ی دانش‌گاه‌ها شرکت داشته
و عاقبت از دستِ خونی‌ی سروش‌های دیگر خسته
و خودش به تکه‌ای از جغرافیایِ غربِ گریخته دانش‌گاه من

گاه‌نامه‌ای ست که اوراق و اعدادش را سگانِ هار این‌جا با دندان‌هایی بی‌دین
آن‌جا با دندان‌هایی خدامدار غارت کرده‌اند
دانش‌گاهِ منِ نهالی ست که هر روز افکار و عواطفِ خودش را با صابون و آبِ گرم
می‌شوید
غنچه‌هایِ غزل‌خوان بر ریسمانِ رخت را می‌بوید اما هرگز پیچِ شکنجه‌شده‌ی عینک و
سلامتِ زرد شده‌ی میخک و زخمِ پایِ آن همه خواب‌هایِ عریان را
به فراموشی‌یِ خار آگینِ خاک نمی‌سپارد

وقتی هنر ۴ پا دارد

آچاری بی‌چاره پیچی خسته از محکم کردنِ وعده‌هایِ دروغینِ منجی
میخی خجل از کوبیدنِ خیلِ خوش‌بینی بر دیوار و تو که با چند اسکناس از شعر
تکه‌نانی برای کلماتِ گرسنه‌ات نمی‌توانی خرید

پس من چرا شبانه روز آب را با آچار باز و بسته
و در هسته به سرنوشتِ باغ فکر می‌کنم؟
پس من برای نجاتِ چه کسی در تکه تاریکی
با ستاره‌گان در آینه‌ام رو به آسمان ایستاده در آستانه‌ی خدا ذکرهایِ بکر می‌کنم؟
وقتی هنر ۴ پا دارد با پوست کندن از گوسفند گرگی از آن به بیرون می‌آید
و وقتی فواره‌ای کچل را کلاهی از خشکی بر سر است
از چشمانِ کویر پیاپی حسرت می‌بارد و بر شاخه تنگاتنگِ گل دروغ می‌روید
این آچاری که می‌خواهد به چاه‌ها آب بخشد و به آب‌ها روح
خودش در اختفا گوشتِ پیچ‌ها را می‌خورد و با پولِ کلان‌اش ستاره را از آینه و
شیشه را از آسمان می‌خرد من آن اتاقی هستم که جداره‌های‌اش
جدلِ مدام تو را با وجدانِ خویش برای یافتنِ فاخته‌هایِ حقیقت
و مادروار دستِ هسته‌ها را گرفتن و آن‌ها را به دامنِ باغ رساندن به یاد دارد
یکه یاخته هر چه قدر هم که کوچک و با هر جنسیت و با هر زبانی
باز هم در تاریکی حقِ چراغ دارد آیا این کلماتی که اکنون سوارِ خر
سرگردان به این سوی و آن سوی می‌روند
همان کلماتی هستند که زمانی مات می‌کردند حتا ماتیک را بر لب
و شه‌مات می‌کردند هر آدم بی یا با اصل و نسبی را؟
آن کلماتی که با ورودشان به هر جا آن جا از سر جایِ خویش برمی‌خاست
و درودگویان و بوسه بر کفش‌شان زنان به احترام‌شان کلاه از سر برمی‌داشت؟
ای ماه ای نانِ سیاه و بیاتِ آسمان پس آن همه ستاره‌گانِ خوش‌بیانات
نشسته عیان تنگاتنگِ گل‌ها بر شاخه‌ها کجا شدند؟
آن همه وعده‌هایِ معده‌ی روح را پُر کن بی‌پشتوانه‌ی کاروان و شتر چه‌ها شدند؟
وقتی خدا ۴ پا دارد دیگر فرق نمی‌کند که چراغِ خسته‌ی بر پشتِ او نشسته
به دستِ چه مردمانی و با چه نژادی از چه جنسیتی شکسته

دختری که نام‌اش خداست

با سیلی‌ی محکمی زدن بر بیخِ گوشِ خوش‌بینی خون می‌چکد از بینی‌ی خدا و
 برق برمی‌چد از چهره‌ی جهانِ ابری‌ی ما و گردون به گردِ گورِ او می‌گردد
 که در زهدانی از کلمه نطفه بست و جودش
 و در تابوتی از کلمه خوابید آن همه مهربانی و جودش
 تو در برهوت از دستِ درنده‌ی باد تا انتهایِ کدام یاد خواهی گریخت؟
 دو گوشِ تو که دو دانه سیگار است کدام صدا را تدخیر و تسکین
 و دودشان خواهد رفت به چشمِ کدام دین؟
 من تیمارستانی هستم ساخته شده در شهرِ ماران
 مارانی که بی‌جهت به صورتِ یک‌دیگر سیلی می‌زنند
 و سرخی‌ی صورت‌شان به شفقت و برایِ رفاقت به سوی شفق برمی‌چند
 این‌جا در وسطِ پاهای مردان سرنگی‌ست
 که زنان از آن به ارگاسمی ماوراطبیعی می‌رسند و مذاهب رنگ به رنگ می‌شوند و
 به جانبِ لب‌های گوناگون می‌پزند ما کلامی بودیم توسطِ یک میخ
 این‌جا کوبیده شده به گهواره و آن‌جا به تابوت و کشیده به یک‌سان
 هم به بیخِ گوشِ کودک و هم به بیخِ گوشِ جنازه بود ای یادهایِ چوبی
 آیا شما همه‌گی یکی‌یکی از آن آتشی که سیگار از او جان می‌گیرد
 بر باد خواهید رفت؟ و آیا سرخی‌ی صورتِ شفق
 از ازاله‌ی بکارتِ معصومیتِ دختری نیست که نام‌اش خداست؟
 در زیرِ بارشِ سردِ پنبه‌های سیاهِ این روزگار
 تو تنگاتنگِ گلی بر شاخه‌ای شاد روییده‌ای تو زیبایی‌ی فرهنگِ باغ‌زایِ دانه را
 بر بلندترین بام‌هایِ خوش‌فام بوییده‌ای تو دانسته‌ای که در هر کشوری
 پرده خودش را کنار و از لابه‌لای گرفته‌گی‌ی هوا

به جاسوسیِ سوسن و یاس‌هایِ گرفتار سر که می‌گشدد
و من آن پنجره‌ای هستم که از باز کردن‌اش به سویِ باغچه‌یِ محصورِ خوش‌بینی
خوش‌بینیِ چنان سیلی‌ای می‌زند به صورتِ باغبان
که سوزش و دردش در زیادی و کمی
از لگدِ وحشیانه‌یِ دیوانه‌گان هیچ ندارد دستِ کمی

کلید در خانه‌ی خوش بختی

مسلمانی یعنی سلمانی‌ای که سرِ خودش کچل است از چاله و چاه در آمدن اش هم دوباره افتادن در هچل است در سلاخ‌خانه‌ی اسلام انسان و حیوان به یک‌سان به دست گیاه سربریده می‌شوند و کبابی از کینه‌ی کور گوه به روی منقل بلند خورشید آماده برای خدا

هر ایمانی دندان‌های بی‌امان سگی وحشی را قرض گرفته آتش دانش را خاموش کرده و با جاروی دراز ریش اش گل‌های رنگارنگ تجارب را بر باد می‌دهد هراس از دنیای ناشناخته‌ی مرگ در چهره‌ی خویش دو چشم از یک مورچه دارد یک مورچه‌ی گریزان از گریزان از زوزه‌ی خبرچین توفان ای چاه پرنشندی در معده تو چه سلاخ‌خانه‌ها را که در سیستم‌های مختلف فکری بنیاد نهاده‌ای!

تو چه امیدها را که تا آخرین برگ‌شان بر خاک فرو نریخته‌ای! تو چه موهای سیخ شده را که به کباب‌خانه‌ها دعوت نکرده‌ای! اما باز با این وجود شعری دارد هنوز پرمی‌زند تقه بر در می‌زند در خودش را به روی او باز می‌کند آینه‌ای مرا آواز می‌کند و می‌پرسد که آیا زمین

یگانه باغچه‌ی زنده‌ی کجکشان‌ها است؟ و آیا ایمان به ایمان نداشتن کلید در خانه‌ی خوش بختی نیست؟ ای زمین مگذار که کله پاچه‌ی گل‌ها در هر راه قربانی‌ی معده‌ی کور سگان باشد! بر ساقه‌ها هراس مرگ حاکم و منقل را بادبزی از بیشه‌ی ریش باشد! مگذار آن سبیلی که ترازوی اش را دو کفه از شعر است یک سلاخ شانه زند!

جناب آقای جنازه

آنان خربزه‌های ابو جهل بودند با دانه‌هایی به رنگِ نادانی
 با درون‌مایه‌ای که صدای‌اش صدصد سَبَق می‌برد از سیمایِ خرائی نان‌ها چوبی
 دندان‌ها میز شده نجاستِ جانِ نجار باغی و ستاره‌گانِ نانجیب و ناتمیز
 کله‌ی کی‌ست این تشکیل شده از بخار؟
 کجاست آتشی که از او سیمِ رُغ باشد کام‌کار؟ ساختنِ خانه‌ای از کتاب
 جز باختنِ جانِ چیزِی به آجرها نمی‌کند ارمغان
 و فرق نمی‌کند که جنازه‌ی آدمی در کدام جانبِ جهان
 دوباره دم‌ی و بازدمی را پذیرا شود
 دهان‌اش میهمانِ کلماتی چون "چه‌گونه" و "زیرا" شود و ببر قبر را که می‌درد
 فرق نمی‌کند که آن دریده‌گی‌یِ دردمند به چه زبانی سخن می‌گوید
 و پیوندِ دو دنیا رنگِ پوست‌اش چی‌ست جنابِ آقای جنازه
 ازدواج‌اش با خرخاکیانِ کدام کشوری‌ست
 دنیا در زیرِ سرمایِ بالِ کِز کرده‌ی آن کبوترِ تنها دارد می‌لرزد
 اما خبری از ثمرِ آتش نه! آردهای سیاه در کارِ بار کردنِ خودشان بر رویِ خر و
 خروس در خواب اما خروشِ خشمِ چشمِ خدا در چهره‌ی تبعید
 چون سیلابی بی‌ساعت که سرزند بر صخره‌ی سال‌های بی‌عید!
 آن صداها و سیمایِ بزه‌کار
 خانه‌ی خویش را در درونِ خربزه‌ای که زه‌اش تلخ است می‌یابند
 و سازها از دسته‌ی خویش نان‌های چوبی می‌سازند
 ای سیمِ رُغ در کتاب‌خانه‌اش آشیان داشته آیا آن آبی که کله‌اش از بخار است
 و پای‌اش گرفتار در زمین مگر محکوم به دوپاره‌گی نیست؟
 و یک آدمِ جان‌باخته‌ی کلمات مگر نان‌اش از آجر نیست؟

پس کی ست این که دارد در زیر سرمایِ بالِ کز کرده‌ی آن کبوترِ تنها تنها می‌لرزد؟
 کبوتری آماج تیرِ نانجیبِ جانِ جانیان کبوتری ناآشنا و بی‌آشیان
 در صددِ تولدِ توطنی که هیچ تنی در آن
 دچار تبعید از سرزمین و از جانِ خویش نمی‌شود من آن تخمی هستم که می‌داند:
 هر گوشه‌ای از پوستِ جسمِ خر به هر رنگی که سخن بگوید
 باز ماده‌اش هم مثلِ نر است و در تر بودنِ جای بچه‌اش نه خودِ خر
 که فقط خدا مقصر است!

وقت مزاحمِ شعر است

آنان با گرز و تیغ و تبر به جانِ سایه‌ی ما افتادند زدند و زدند
 و به خیالِ خویش که ما را کُشتند! اما آن‌گاه که رفتند
 سایه‌ی ما بلند شده و بی‌اندکی غبار یا ذره‌ای خون بر هیچ‌کجایِ جانِ خودش
 لبان‌اش بی‌چرا و بی‌چون خندان و رقصان و آوازخوانان

باز به راه زیبایِ با شما بودن باز آمد به کوچیِ فریبایِ از شما سرودن
 به میدان‌هایِ جنونِ ای ستاره‌گانِ ای دورِ میزیِ شیرین با خدایان نشسته
 و سخنانِ دم‌کشیده و نور را نوشنده
 ای نوشته‌هایِ درخشان‌تان از صلابه‌یِ سلاخ‌خانه‌ها فروچکنده
 این چترِ دهان باز کرده را کدام دست به این‌سوی و آن‌سوی می‌برد؟
 گرز و تیغ و تبر را در بازارها چه کسی می‌خرد؟ بالِ کدام پرنده
 احوال‌پرسی با مرگ می‌کند؟ من من نیستم تنها در تنِ خودم نیستم
 من محصولِ منی‌یِ گلِ کهکشان‌هایِ شاد و غم‌ناکِ هستی هستم و دانسته که گویر
 مرغی‌ست که نامِ جوجه‌هایِ اش خشکی و تشنه‌گی‌ست و فلسفه‌یِ بلندِ هر کوه
 سنگ‌دلانه و اشتباهِ ابرها را در آسمان هیچ معلمی تصحیح نمی‌کند
 ماهی در آب برای تفریحِ تمساح انشا نمی‌نویسد
 تو آن بوته‌یِ به ته هستی نرسنده‌ای
 آن بوته‌یِ معصومِ قربانی‌یِ تازیانه‌یِ دیوانه‌یِ باد که راه رسیدن به گنه زیبایی‌اش
 از خطرِ درازِ پیچ و خم‌هایِ سنگی‌یِ حقیقت می‌گذرد
 ای سایه‌هایِ شیرینِ به دورِ میزی از جنسِ چای نشسته ای چترِ خودشناسی‌تان
 راهِ عبورِ تیر و خنجرِ خدایان را به جانِ انسان بسته
 ای به مرگ و به سلاخ‌خانه‌هایِ او سلام نگفته کهکشان‌ها را من زاده‌ام
 و دانسته که وقتِ مزاحمِ مُراحمتهایِ شعر است و بی‌آواز و رقص و خنده
 تمامِ قندها سیاه و ستاره‌گان همه تبدیل می‌شوند به تفاله‌یِ چای‌هایی که بنده /
 آری ای هم‌نفسِ آن بادِ غم‌گین در تنهایی‌یِ قفس
 فقط به یادِ عزیزِ دوستی با این مرغ‌ها زنده است
 و از بستنِ گه‌گاهیِ درِ قلبِ خود به رویِ سخنِ شمشادهایِ شاد
 شمشادهایِ عاشق و ضدِ شر بسیار شرمنده است

خوابِ عمودی

سگِ آسمان دارد عربده‌گشان نفس‌کش می‌طلبد
 و نمی‌داند که ابرها کس‌گشانی هستند هر دم نقابِ دیگری را به چهره‌ی خود زنده
 هر دم به شکلی دیگر درآینده و آب‌روی از خاک برنده
 من با این که هنوز دربه‌درم درس‌های گذشته را چون آب از برم
 و می‌دانم که فقرِ مادی ماهی از ننگ ندارد
 ستاره‌اش تفنگی از شرم‌ساری بر دوش ندارد
 و افقِ آسمان روزها طوری به زمین نگاه می‌کند که زمانه شبانه عمودی می‌خوابد
 در تاریکی‌های درونی‌ی جانِ یک کفش نقشِ قشنگِ دو چشم راه می‌رود
 عیارغمِ تجدیدِ تفنگ و تهمتِ سگ دستی از شاخه‌ی خاطره‌های خوبِ خدا را برمی‌چیند
 ترسِ ریسمانی لیز دارد زاینده‌ی ابرهایی غریبه و غلیظ کاهنده‌ی آسایشِ قلم و
 خورنده‌ی سلامتی‌ی ستاره‌گانِ ریزریز و درس‌های گذشته با نقابِ آینده
 عربده‌گشان دریغا که بدبده را سرمی‌برند چه فقیری تو ای دنیایِ مادی
 و خدایِ تو در شماره‌حساب‌های بانکی کتابی را ورق می‌زند و خدایِ تو نمی‌داند
 که آن باغِ تنها و بی‌کس شوریده و پُر نفس روییده در قعرِ قفس
 افسانه‌گویان برایِ جایِ خالی‌ی پرنده‌گانی‌ست
 که از افسونِ پروازشان تنها نقشِ پریده‌رنگی مانده است بر رویِ قالی
 این‌جا معلمِ سگی‌ست و مدرسه با تفنگی بر شانه‌اش و تُفی پروازکنان از لب‌اش
 در افق‌ها عربده و بدی را می‌خواهد به جایِ خوبی بنشانند
 این‌جا با اصابتِ تیرِ تفنگ به چهره‌ی دو ابر حتا یک نقاب هم نمی‌میرد
 و از افشاندنِ دانه‌ی افشاگری‌های قلم تاریکی‌ی درونی‌ی جانِ دام
 اصلن کاستی نمی‌پذیرد

صابون آسمان است خورشید

با دستِ راستِ نوشتن و با دستِ چپِ خواندن اندیشه را پشتِ سرِ هر ماشینی راندن
 به خانه‌ای رسیدن برای آن را ترک کردن رفتن از خویش تا بیشه‌های جنون
 خودنویس را پُر کردن از خون و کتابی را فراهم آوردن که هر سطرش رگِ ست
 شیرازه‌اش زورقی است بی در بندِ ترس بودن از نفاق و از توطئه‌ی توفان
 رخته‌ها بر بندِ رخت سرخوشانه دست بر شانه‌ی یک‌دیگر گذاشته‌اند
 سرودِ پاکِ خورشید را خوانده روسفیدی‌ی صابون را بوسیده‌اند ای دلیر
 دست‌ام را بگیر ای در قلب‌ات یک شیر بیا
 گُر بزن به قبیله‌ی قهوه‌ی قحبه‌ی بیگانه‌گی و سری به خانه‌ی آن زنی
 که شکر و شعر را در دامانِ خویش می‌پروراند
 قدر رسیدن به خانه‌ی خرمِ عشق را می‌داند
 سرزمینِ سرد و مسکوتِ قلبِ بی‌انقلابِ قبرستان در قُرُقِ کی‌ست؟
 جنازه‌ی شماره‌ی ۱ با جنازه‌ی شماره‌ی ۲ فرق‌اش در چی‌ست؟
 چه کسی بی‌دست چیزی می‌نویسد و بی‌پا آن را می‌خواند؟
 ای خورشید ای صابونِ آسمان رخته‌ها این جا خنیایِ وصلت با تو را می‌خوانند
 و هر وصله‌ی پیراهنِ پیوندهای برومند و آب‌رومند را گرامی می‌دارند
 این جا لب‌خندِ جادویی‌ی امواجِ دریا به‌ترین دارو برای پارویی‌ست
 که در درونِ بارویی بی‌روزن از زورقِ خویش جدا افتاده است
 و این جا دری دردمند عبورِ گم‌شده یا عبورِ بازنیامده‌ی تو را گُر و گُر می‌گیرد
 ای خواننده‌ی این شعر ای پی برده به فروپاشیده‌گی‌ی شیرازه‌ی جهان
 ای نخ‌هایِ بخیه‌ی جراحی‌ی زخم‌هایِ جان‌ات هر روز تازه شونده‌تر
 شیری‌ست این بریده از مبارزه و تسلیم‌شده به دشمن
 شیری که پیاله از نعش‌اش پرهیز می‌کند در دشت و در دمن

کجایی تو ای دستِ من بیا و هستیِ در آبِ افتاده‌ی مرا بردار
و به پیامِ پاک‌ترین آتش‌های اش بسیار دور از دود و جنازه‌های بسیار
که این دنیایِ پستِ خاکیِ دانه‌ی ارزنی‌ست
که زنی می‌خواهد آن را از چینه‌دانِ پرنده‌ای در بیاورد

آن یک جفت کفشِ کودکانه

"وقتی" که نمی‌کند خودش را وقفِ تغنی و رقص و موسیقی
مثلِ تق‌تقی‌ست بر خانه‌ای بی‌در و بی‌دیوار و بی‌ساکن مثلِ عابری با نقابِ گربه‌ای
پرسان از موشی سیاسی‌کار جای سایه‌ی ساعت را شراره‌ها شرم نمی‌کنند
از سیاه‌کاری‌ای که در کارخانه‌ی شعر به پا می‌کنند و مزاح
مزاحمِ زاری بر مزارِ مزارع نیست این عینکِ نم‌ناک

جویای چشم‌های کیست در خاک؟

"وقتی" که از ساعتِ قرار

مداری برای گردشِ ستاره‌گان در نمی‌آورد از اختفایِ دارها نیز خبر ندارد

و نه از آن مرغِ دروغ‌پردازی که با منقاری تاریک

دانه‌های ماه‌وارِ زنده‌گیی انسان را یکی‌یکی می‌رباید

ماه‌ی دریا نشسته بر شاخه‌ای آوازخوان برگ‌ها رقصان

و ریشه‌ی درخت چنگ‌زنان در بیشه‌ای از ارغنون

و تو به جست‌وجوی جواهری که امواجِ جان‌شان باشد غنی چون خون

واژه در رودبارش هر شی و هر شکی را که با خود می‌آورد

من به آنان کاری را می‌سپارم من از پشتِ شترهایِ کاروان

ثقلِ اشک‌ها و اندیشه‌ها را برمی‌دارم

و برای ام‌ارزش‌اش بالاتر از تمامِ خورشیدها و خوشه‌هایِ سکه است

آن یک جفتِ کفشِ کودکانی بر درِ خانه‌ی هم‌سایه‌ام منظم نشسته

ای گربه‌ی خسته از نرسیدن به سرعتِ عقربه شاید درست ندیدنِ اسرارِ هستی

از شماره‌ی عینک‌ات باشد و دست نیافتن به قرار با معشوقات

از شکسته‌گیی شماره‌گیرِ تلفن‌ات شاید تو ندانی که شراره‌هایِ شوخ

در زیرِ شوخی‌هایِ شان بالایِ ابرها بر دوشِ خویش می‌برند تابوتِ ستاره‌گان را

و موش‌هایِ سیاسی‌کار حتا پس از رسیدن به خانه و ماشین و زنده‌گی

نقاب‌هایِ شان را در مزارع می‌کارند یکی‌یکی

مادری که در درونِ یک شاخه نمی‌شکند

از فرطِ نغراتِ نغرتِ نغیر نی دلِ آسمان‌ها را می‌شکافد
دستی در نهان‌جای‌ترینِ زمینِ ترانه‌هایی از پرسش و شک را می‌بافد
ای فلاتِ فراموش‌کارِ چرا نورِ ستاره‌گان را تو برده‌ای به اعشار؟
و نه روانِ پیامِ شفافِ آب‌شاران را به سوراخ‌هایِ درونِ خانه‌ی نی؟
به چه گونه‌گی‌ی راه‌رهایی از چندگانه‌گی‌ی شخصیتِ آدمی
چه کسی عاقبت خواهد بُرد پی؟ جوانی جُعلی مستعجل بود
سرگینِ نادانی را گرداننده به گردِ خورشید و مکعبِ مستطیلی پلید
بر آن سر که زمین را به شکلِ خویش در بیاورد
و پرسش و شک‌هایِ زمزمه‌گر را به اعشارِ بُرد
کجاست تفنگی که از اصابتِ تیرش به هر بد دریا زنده می‌شود؟
کجاست فشنگ‌هایی قشنگ که یک دانه‌اش روشنایی‌ی شنیعِ هزار شن را می‌شکند؟
پنجره‌ها چشم‌هایِ ساختمان‌ها هستند
ابرویِ ناودان‌ها از وفورِ نوشیدنِ شکست‌ها مست‌اند
و من آن قطره‌بارانی هستم که از آسمان تا به منزلِ یاران‌اش در زمین می‌رسد
صد هزار بار عقایدش عوض می‌شود
کسی نمی‌داند که چرا مردم از صحبتِ درباره‌ی نی‌ی وسطِ پاهایِ یک مرد طفره
می‌روند؟
چرا نمی‌گویند که بچه‌ها همه‌گی نواهایِ شیرینِ برآمده از سینه‌ی دیرینِ او هستند؟
از فرطِ نغراتِ نغرتِ فرا گرفته این فلات را
و تا نباشد شبیه به شناعتِ شخصیتِ آدم‌ها شاعری از فروش‌گاهی بی در کجا
کله‌ای مکعب‌شکل را برای خودش خریداری کرده است کجایی تو ای گردنِ اصیلی
که اسارتِ هیچ کدام از گردهایِ گردون را فراموش نمی‌کنی؟

و کجایی تو ای دستی که در سرگین زاران زَرِ صدایِ خورشید و
سیمِ سیمایِ بهاران را می‌بافی؟ ثروت‌هایِ سرتگون را چشم‌ها نمی‌بینند
و نه نگینی را که اندیشه‌هایِ اش گل‌زا پرسش‌هایِ اش شیردهنده به شک‌ها
من آن گیاهی هستم که مادرش درست در وسطِ شاخه روییده
شاخه‌ای که در یک سرش عشق و در یک سرش کینه بی‌یک‌دیگر دل‌تنگ و
با یک‌دیگر در حالِ مبارزه‌ای جاودانه

زمین توپِ بسکتبالِ خدایان است

از زیرِ درها و از لابه‌لایِ پنجره‌ها نوری با دست و پایِ کوچک‌اش بیرون می‌زند
می‌رود تا در جمعِ زیادی از یادهایِ تاریک شمعی کمر باریک را روشن کند
شمعی که نخ‌اش مورچه‌ای سفید است
و رنگِ شعله‌اش تا گونه‌ی زردِ گرسنه‌گان پریده است
تو از جیبِ فرشته‌گانِ گویا گویا که بر خاک افتاده‌ای

ای کلامی که پروانه گانات بر روی چشم می گذارند
و با خویش می برند به بیشه‌ی معنای تازه‌تر و به خنثا کردن نیش زنبورهایی
که زمانه را گزنده‌تر ظلمت این زمین دیوانه خانه‌ی من نیست
زمین توپ بسکتبال خدایانیست که بس نمی کنند از ما ساختن گدایان را
گدایان عشق درها و پنجره‌ها با دست و پاهای آهنی
در کوچه‌ها به دنبال نور دیرین گم شده‌ی خویش و بر پشت بام آدمی چوبی
تماشاگر بازی بسکتبال و نعت نگاهاش منتظر سلام کبریتی
تجیر را کنار می زنند کلمات مات شده از دیدار ناگهانی "زیبایی"
این نگهبان جاودانه‌ی حقیقت و ورود شیرین شاعر را به خانه‌ی خود گرامی می دارند
و نوشیدن چای را به شمع نقش دیوار تعارف می کنند ای آقای خدا
نیش زنبورها فقط زبانه نیستند و در این زمانه تنها آدم‌های چوبی
به هیچ چیزی متعهد نیستند و وقتی لشکر قطره‌های باران نسل از پی‌ی نسل
از آسمان به دریا باز می گردد و از دریا به آسمان مگر آیا پیش رفت و پس رفت ما
مترادف خیس یک‌دیگر نیست؟ در ظلمت
هر موجودی خود را تاج سر دیگر موجودات جهان می داند با هر نعت نگاه من
خانه‌ی تازه‌ای از آتش بنیاد گذاشته می شود و خاکستر گیسوی عاشق تو
شانه‌ای شکسته نشده‌ی از یادها دارد ای باد بی شرف
کوله بار گدایی تو از هر طرف که می رود
تنها کتفه‌های کمبود ابر را با خودش می آورد ابرهایی که نمی دانند
که تعهد والای شاعر فقط به آب شار زلال کلمات است
و او که از پشت خنجر به آتش می زند یک خاک خشک و لات است

اسبی سرنگون کننده‌ی سوارانِ اخلاق

پیش از نطفه‌بستنِ هستیِ او من پنجره‌ام را رو به لطافتِ عشقِ تو
 باز کرده بودهام عینک‌ام را از چشم برداشته
 به جای اش شوریده‌گی را گذاشته بودهام
 و دانسته که حرف‌های خردمندانه‌ی این برف را زمین پس از قرن‌ها در خواهد یافت
 در پشتِ هر دریچه برای گردنِ کدام دریاچه طنابی تاب می‌خورد؟
 کجاست بازارِ نان‌هایی که به دنبالِ اسکناس‌های آسمانی‌ی شاعران می‌گردد؟
 در این جهانِ ناکس نه فقط همه چیز و هر کس را
 که آدمی سرانجام سایه‌ی خودش را نیز از دست خواهد داد
 و خورشید بر سرِ او فرو خواهد ریخت نیزه‌هایی از بی‌داد سپرِ سردِ هستی اما
 برای دفاع از خود نطفه‌ی تو را در تاریکی بست رَشک و کینه‌ها را شکست
 ای جهانِ سپری من دل‌پُری دارم از بوسه‌ی ریسمان و گردن‌ها از بازارِ نقاب‌ها
 و از سکه‌ی سوخته‌ی سطرهای شاعران
 من می‌دانم که نامِ نویسنده‌گانِ امروزِ خورشید فردا مثلِ برف آب خواهد شد
 و عنکبوت از روی چشمِ خودش عینک را که برمی‌دارد
 باز انگار در گوشِ خودش صدایِ می‌ای آسمانی را دارد تو ای مست
 ضدِ هر چه پست! تو ای رفیقِ مهربانِ کلمات قبول کن که این فلات
 این میدانِ رویشِ گیاهانِ بی‌سر و پا و لات از آغاز شایسته‌گیِ منجی را نداشت
 و زمینِ قطره اشکی بود فروافتاده از چشمِ خدایانِ وحشت‌ناک بر خاک
 سلامی پاک و بلند بر تو باد ای هنر ای که اسب‌ات نقاب‌ها را سرانجام لگدمال
 و سوارانِ اخلاق را سرنگون می‌کند

خون چراغی روان در رگ‌های من است

در پشتِ انتظارِ بی‌کرانه‌ی دریاها کوهی چشم به راهِ ابروی سبزِ جنگل‌های تو است
 اما تو هرگز نخواهی آمد مانندِ تگرگ که در وسطِ ایامِ تابستان
 مانندِ خورشید که در ظلمتِ نیمه‌ی شبستان / در سکوتِ کلماتی نوشته می‌شوند
 که صدایی بلند دارند و در ازدحامِ خیابانِ نقابی سردرگم و گریان
 که کدام چهره‌ی من اصلی‌ترین است و کدام سیم مرا به چراغی وصل
 و انسان را روشن می‌کند این جهانِ دفترِ کارِ آب‌های به خاک سپرده شده است
 و مرگِ گوژپشت و عصا به دست حیران و خسته گذران از کوچه‌های تنگ و تنها
 و نه پیدا که جنسیتِ او مؤنث یا مذکر و قرصِ خوابِ دیوانه از خیال‌های بی‌فرجام
 و پروانه در پشتِ انتظارِ بی‌کرانه‌ی دریاها با پارویی شکسته نشسته در ساحل
 ای کور و کر ای چهره‌ی در نقاب
 آوازِ بلندِ خیزابه‌ی دریا و رقصِ رنگینِ صدف برای کیست؟
 نثرِ نحس و نجسِ تمساح برای چیست؟
 سپرِ کلماتِ مقاومت می‌کنند در مقابلِ حمله‌ی انواعِ انوارِ قوی و قلابی
 و خونِ چراغی روان در رگ‌های من است
 و چشم‌های ام از سفرِ درونی‌ی ساقه‌ی گیاهانِ جنگلی
 و از سیاحتِ سیاهِ روحانیتِ کتاب‌ها بازنیامده در وسعتِ این هستی
 آیا هیچ و سمه‌ای پیوندی میانِ دو ابروی مرگ و زنده‌گی برقرار نخواهد کرد؟
 و آیا هیچ قرصی تعبیری درست از پاهای نویسای تمساحی بیننده‌ی رؤیا
 به دست نخواهد داد؟ پاروی دریا و پَرِ نوشتن نه جنسیت و نه وطنی دارند
 و تو آن پروانه‌ای هستی که دفترِ کارش گُل است
 گُلی که در پشتِ انتظارِ بی‌کرانه‌ی کلمات تنها و بی‌چراغ
 چشم به راهِ آمدنِ خودش نشسته

اما دریغا که از هزاران آواز خوانِ عادلِ لانه داشته بر شاخه
یکی شان از سرزمینِ سوزانِ نقابِ پا به بیرون گذاشته
و به دیدارِ رازناکِ دو خدای آزاده نخواهد آمد!

لب‌هایی به طعم آلبالو

با وجود آن همه درم درس‌ها در جیب چرا هنوز دانش ما پاره و شاگردان به جست‌وجوی چراغ آواره هستند؟ وقتی در جای جای جهان لحظه‌لحظه و پنهان جنایت نطفه می‌بندد مگر مادران و پدران دوست‌دار زهدان دیوانه نیستند؟ برای رعایت عدالت نه فقط لالی‌ی آب که زلالی او را نیز باید دید باید دانست که کلمه پنجره‌ای است به هر سوئی باز شونده من آن باران وحشی‌ام که قطره‌های غریب‌اش بر حاشیه‌زاران زنده‌گی می‌ریزد دست دانه‌های بی‌نام را می‌گیرد سبزه‌های ضعیف و بی‌نام را به گردش گردونه‌ی آسمان می‌برد اما با وجود این همه چمدان چرا یک آدرس بر کاغذ خودش را از دهان آتش نجات نمی‌دهد؟ چرا یک نفر سراغ نمی‌گیرد از آن بانوی لبان‌اش به طعم آلبالو؟

اگر زنده‌گی لباس‌های خودش را از تن در بیاورد و خودش را عریان نشان دهد دیگر شاعران احتیاج به ازدحام استعاره ندارند و نه شاگردان ترس از تازیانه‌ی باد و فلک باران دیگر دانه‌ای خودش را نخواهد کرد در خاک پنهان از دست آب هر جایی جاسوسان ای کسی که کلمات پنجره‌ای دارد و پنجره‌ات جنایتی را درمی‌یابد مباد که در باره‌ی بدی‌های باد و قتل دریا دم فروبندی!

مباد که درم درس‌های در جیب راجع به نجات ماهیان نجیب را فراموش کنی! آخر گرچه دنیا زهدانی‌ست آماده‌ی بارگیری از هر ناکسی کسی مگر دیوانه باشد که دانش چراغ را در اتاق تاریک کاغذها پاره و دختران لب‌آلوبالویی شیرین‌سخن را از آغوش شوریده‌ی مادرشان درخت آواره کند

همه چیز وسیله است

خواننده سرش را که از درون کتاب درآورد دنیا دیگر آن نبود که بود
 آن سفیدیِ تاب خورنده بر طناب در میان دو درخت اینک سیاه و کیبود /
 هر جای صورتِ سرخِ فضا نشان از سیلیِ باد دارد اما نداری تو در یاد
 عطر انگشتانی را که دیروز
 با من از پایانِ دیِ دیانت‌های پُرباد و بهمن سخن می‌گفت
 و برای در امان داشتن از دشمن راز رنگارنگِ دریا را
 در دلِ دردمندِ صدف‌ها می‌نهفت آسمان کلیسایی است و خورشید ناقوسی
 و ستاره‌گان عابدانی خسته و در هر جا رُسته ساعی و رزمنده
 اما به رستگاری نرسنده و همه چیزی در این جهان وسیله‌ای برای سرودن از جان
 اما نشانی از هدفی نیست در میان
 موقع خوابیدن خودش را که خاموش می‌کند چراغ
 دود در رؤیا ادامه به حیات می‌دهد و صورتِ تمام خواننده‌گان دنیا را سیاه می‌کند
 منفجر که می‌شود کوه در جر خورده‌گی‌های اش
 و سنگ‌های دانش‌مند نیز زاده می‌شوند سنگ‌هایی ساعی و رزمنده
 برای تبدیل این سیاهی و کیبود به همان سفیدی‌ای که از ازل بود
 افسوس که هر هفته ماه فراموش می‌کند سخن‌های خورشید را
 و آن دو عابدانِ ابدی عاشقِ سه گلی هستند
 سر بیرون آورنده از زیر برف‌های درونِ یک کتاب
 گل‌هایی بی تاب رونده به جانبِ تابی
 که سری از او به مرگ وصل است و سری به زنده‌گی

خودکشی‌ای به شکل مثلث

مایاکوفسکی! دلیرم! ای دور از هر چه محتضر! دلیل نگاشتن این شعر مختصر!
ولادیمیرم! کاش برای ات بمیرم اما تو در عوض برای من برای گوه و دشت‌ها
گل‌گشته‌ها برای کاج‌ها و شعرها مردم و اشاره‌ها دوباره زنده شوی
گل‌مشتی انقلابی و پاینده شوی ای ابرشلوارپوش نوازنده‌ی نی ستون فقرات!
دوست‌دار فقرا! شاعر اعماق! نغمه‌ی نابغه! خورشید بی سابقه! مایاکوفسکی!
ولادیمیرم! کاش برای ات بمیرم من اگر گلوله‌ی گلت تو بودم
هرگز از لوله‌ی کوچک گلت بیرون نمی‌آمدم همان جا گل می‌شدم گل می‌دادم
و اگر بیرون می‌آمدم اصلن به تو اصابت نمی‌کردم می‌نشستم در گوشه‌ای
بلبل می‌شدم کت و شلوارت را برای ات اتو می‌زدم
اتو میلیات را می‌شستم به همراه نیات آواز می‌خواندم آواز می‌شدم
رازی ابرپوش می‌شدم انقلاب‌نوش انقلابی که شراب‌اش سلام و سلامتی
برای مثلث متواضع دارد که یک ضلع‌اش تویی و دو ضلع دیگرش کاجی و سروی
بر برگ بی‌مرگ این یاد رنگین "مارینا تسویتایوا" و بر ثمر صدیق آن
عطری شاد حقیقتی پاک و آزاد از وجودی نازنین
از شاعری پاک و روستازاد به نام "سرگئی یسه‌نین"

پادشاهان کاغذی

شب‌های کور با عصا در کوچه‌ها راه می‌روند روزنامه‌ها چشم‌های‌شان را بسته‌اند
 و رؤیا لحافِ آسمان را به روی خود کشیده زنده‌ترین موجودِ جهان است
 زاییده شدنِ این همه حشراتِ وحشت‌ناک از ذراتِ تنِ یک آرمانِ غم‌ناک
 ماه را دیوانه می‌کند

آیا این فاحشه‌گانِ استریپ‌تیز کننده‌ی کبیر سنگیِ کوه را ساعت‌ها مکنده
 همان ساقیانِ ساقطِ ملکوت‌اند که می‌با ملایک می‌نوشیدند؟ و پول‌ها
 این پادشاهانِ کاغذی همان اشعارِ عزیزِ آسمانی؟

کوچه عصایی تنگ و تاریک و دراز است روزنامه‌ها پوشاننده‌ی راز
 و من دارم می‌روم اما نه به روم و نه به زنگ
 بلکه به دیدارِ ساعتِ شماطه‌ای که در ته سایه‌اش خورشیدی بی‌مرگ زنده است
 گاهی که تو را شناخت برای همیشه از گِلِ زمین و گندِ روحِ آدمی کناره گرفت
 و در دست‌های‌اش سازِ شوریده‌گی را

و رفت به هم نشینی با اندیشه‌های انقلابیِ کجکشان پرنده‌ای که پُر از تضاد است
 کجا در آسمان و زمین آزاد است؟ ای پوشیده‌گان بر و روی خویش را
 در چادرهای سیاه! اگر شما انسان‌اید پس زغال کی‌ست؟ و اگر شما زغال‌اید
 پس چرا آتش نمی‌گیرید؟ آرمانی عصا به دست و پشت خمیده
 با گیسوانی ژولیده و سرودِ شوریده‌گی بر لبان‌اش دارد از کوچه می‌گذرد
 رؤیاها سنگ‌فرش و پاروها پاورچین

به میهمانیِ خانه‌ی همه‌جایی‌ی پول می‌روند ای زنده ای گریزنده از زهدانِ زَر
 از زنانِ مذهبی ای غم‌گسارِ آنان که تشک و ملحفه‌شان دو تکه روزنامه
 از این که تو سرشار از تضادی من خوش‌حال‌ام زیرا با هم مترادف نیستند
 الف و دال‌ام و شرم‌ساری از آن نقابی‌ست که مدعی‌ی داشتنِ یک چهره است

قلمی که گردون را به حرکت وامی‌دارد

هستی‌ی تو همه‌جایی و همه‌زمانی چون روشنایی و زبانِ دل‌ات آسمانی
 که ستاره‌گان را از آموختنِ الف‌با بی‌نیاز می‌کند اگر من مثلِ ثروت‌مندان فقیر
 مثلِ دریا خشک مثلِ جنگلِ خالی از درخت بودم
 شاید نمی‌دانستم که انگلانی کت و شلوارپوش و نزاکت‌نوش
 در نعان‌خانه‌شان نیزه‌هایی برای پرتابی‌هایی به سوی خورشید می‌سازند
 و شب و روز در باغچه‌هاشان حقارت را می‌کارند
 سابقه‌ی این صاعقه به صدها هزار سال پیش می‌رسد صاعقه‌ی عشق
 به آن جا که جای خالی‌ی اجدادِ ما با جای خالی‌ی اجدادِ شما هم خوابه می‌شدند
 و تنهایی و خطر تنهایی و خطر را به جانبِ آفرینشِ خدا فرامی‌خواندند
 روشنایی‌ی هستی‌ی تو قلمرویِ مرگ را نیز در بر می‌گیرد
 معنایِ گناه از او گُر می‌گیرد و خرزهره‌هایِ خرافه رفته‌رفته راهِ عدم را در پیش
 نگاه‌الف‌بایِ خودش را دارد و آن الف‌با نیزه‌هایی را
 که از آن سنگ به سخن واداشته می‌شود اگر مرا نیز نطفه‌ی یک حقارت زابیده بود
 حالا من هم فردی از افرادِ قبیله‌ی غارت‌گران بودم
 باقی‌مانده از ظلمتِ اعصارِ غارنشینی و حالا دیگر در زیرِ خاک
 مرده‌ام قلم به دست نگرفته دربارهِی هستی تأمل نکرده
 و کُل کیهان را به حرکتی پُرپرکت وامی‌داشت

لب‌خندِ زانوان

بلندیِ راهِ خانه‌ی ستاره‌گان را بلد بودن کمندی ساختن و از خویش برآمدن
به دوستی با دست‌های صادق روی آوردن از موی تاریکِ تاریخِ روشنایی برگرفتن
ای فانوسِ فانی آئی به من امان بده تا بنگارم به یادگار

سرنوشتِ ارواحی را که دست‌شان باغچه‌ی زخم بود بدن‌هایی را
که فرودگاهِ ضربه‌ی تازیانه‌ی آزارگرانِ هزاران سالِ آزرگار از چه رو
به چه خاطر بود آیا از صدا یا بو که تو نشناختی آن گُلِ یگانه را ای یابو؟
ای که هر کلمه از رانده شدن بر لبان‌ات کثیف می‌شود آن قربانی
آن مبارزِ راهِ رهاییِ ستاره‌گانِ تاب‌ناک شبیه هیچ کس نبود
چشم‌اش در مقابلِ مقتدرترین چهره‌ها خَم و خاکی نمی‌شد
زانوان‌اش لب‌خند می‌زدند

سخنان‌اش چنان شیرین بود که انگار به جای دهان در صورت‌اش تَرْت است
و سخاوت‌اش چنان غول‌آسا

که سخاوتِ سخاوت‌مندان در برابرش زشت و بسیار خُرد(مثلِ قبله‌ی یک غوک)

می‌نمود

حالا از بلندیِ راهِ خانه‌ی ستاره‌گان کمندی به زمین آویخته
کمندی بافته از خون آوازه‌های‌اش از جنون و در جنون‌اش فانوسی
که ماهیان دست به دست‌اش می‌گردانند یک انسانِ اصیل و آزاده آسمانی‌ست
که ردِ سفیدِ حرکتِ هواپیمای‌اش شاید که پیمان‌ه را بشکند اما پیمان را نمی‌شکند
و سرنوشتِ سرنشینان را هرگز به مرگ پیوند نمی‌زند
به راستی حالا دیگر چه گونه بازشناخته خواهند شد آن شیرین‌گفتارانِ شوریده‌کردار
آن باغبانانِ باغچه‌ی ایثار از دیگران از یابوان
هنگامی که گور و گُلِ روی‌گور هر دو گم‌نام یا یکی از دیگری گم‌نام‌تر

هنگامی که آسمان می‌سوزاند بر بام خشک و تر پرنده‌گان را با هم
و وتر لذتی حیوانی می‌برد از به دو نیمه تقسیم کردن سیمای درونی‌ی هر شخصیت؟

کتاب جیبی

دیروز پنجره‌ای به سراغ من آمد و گفت: «چرا با ظرافت سرانگشتان ات
تلنگری بر لطافت اندیشه‌ی شفافِ شیشه‌ی من نمی‌زنی؟» و من زدم
پنجره باز شد و اتاق‌ام پر از تقوای قشنگِ گل‌ها و پیام خوش‌رنگِ پروانه‌هایی
که در بغل دست من بر صندلی نشسته و با من چای... و قند
سمند پاک و سفید سخن بود خاموشی لبان اندیش‌مند تو
چراغ را روشن می‌کند و مورچه‌ای سطر سطر کتاب‌ها و وجب‌وجب خاک را می‌کاود
برای رسیدن به آشیانه‌ای یگانه در کجکشان اما از جاپای ددان
لخته‌لخته دود می‌روید و هر روز نیمی از مه نیمی از خورشید می‌میرد
که میمیک ما نیکی و شر را هم‌زمان به صدای بلند آواز می‌خواند مورچه‌گان!
ای ستاره‌گان زحمت‌کش آسمان در دل تنگی و دوری از شما
ما خود را با سمند سفید سخن سرگرم می‌داریم
ما می‌دانیم که صدای شکستن خوش‌بختی است
آن صدایی که شیشه می‌شنودش به هنگام رعد و دود درختی حجیم و بلند
که میان خورشید و خاک فاصله‌ای جاودانه می‌اندازد اما نه! از وجود روشن فکran
این چراغ خاموش نمی‌شود و در جیب بغل آن مردی که از خانه خارج
یا به خانه باز می‌آید کتابی کوچک است که صفحه‌ای از او با نیکی
و صفحه‌ای دیگر با شر از دواج کرده است

یک کیلو گرم عدالت

وحی ۴ پا دارد اما آن دارنده‌ی ۳ چیز در وسطِ پاها روزانه غالبین ۲ شعر را می‌نگارد و در این زمانه با ۱۰۰ اسکناسِ درشت از عشق ۱ نانِ گندم را نمی‌توان خرید از مردم ببخشید جنابِ آقایِ کرم ای به‌ترین نمره‌ها را آورده در هر ترم در این جا من شما را به جا نیاوردم به جانِ جانیان قَسَم ای به پایانِ بُرده دانش‌گاهِ برده‌گی را ای فاصله‌ی تو از زمین تا ماه با او که وحی‌اش آهو نام دارد! شمالِ جهان مردمی سرد و ترش‌رو دارد و خورشیدی خجالتی و کم‌تر در تجلی در آن جا هم مثلِ جاهایِ دور عشق را باید با پول خرید و صمیمیتِ تبسم را از لبانِ سنگ ربود عشرت به عشرات می‌رود اگر تو نباشی از عشیره‌ی آهوئی که فریادشان پاره‌کننده‌ی دلِ آسمان از دستِ بی‌دادِ پلنگان و شیران ۴ پایانِ وحی را به کجا بر پشتِ خویش دارند می‌برند بی‌اعتنا به جنابِ آقایِ کرم؟ چرا این ترازوی میزان تنها نقشِ کاغذ است؟ و یک دانه‌ی لاغر و زردرویِ گندم رئیسِ دانش‌گاهِ نان؟ خواهشِ درونِ شورتِ تو شیرینی‌ی تُرت را دارد و یک کیلو گرم عدالت بعای‌اش شیرِ مرغ و جانِ آدمی‌زاد چه‌گونه منِ خشم‌گین از این همه بیگانه‌گیِ مسلط در جهان من را ببخشم؟ به خاطرِ به جا نیاوردنِ خودم؟ من که دانش‌گاه‌ام در جغرافیا نمی‌گنجد و قطب‌نمای‌ام برده‌ی جنابِ آقایِ هیچ‌جانبی نیست و می‌دانم که با طلوعِ نام و نقشِ شاعران بر اسکناس‌ها عشقِ پست‌تر از کرم و ترم‌هایِ غریبِ خودش را خورشید فقط در قعرِ قبر خواهد گذرانید!

تو برای تو کم هستی

به اوج هنر رسیدن سبب سرافرازیِ درخت فروتنیِ خاک
 و خدایی که این همه را پاک فراموش کرده و در خاموش خانه‌ی خویش شتاب‌ناک
 زَر روی زَر می‌اندوزد زنانِ سیم‌تن را می‌سپوزد تو برای تو کم هستی
 چنین که از درون‌ات راه به راه آدم‌های دیگری درمی‌آیند
 آدم‌هایی که امروز با هم دوست و فردا با یکدیگر دشمن‌اند
 این‌ها چه‌گونه فرشته‌گانی هستند که پوزه دارند و ۴ پا؟
 و آن‌ها چه‌گونه کوزه‌هایی که از درون‌شان نان می‌چکد نان‌هایی بی‌سر و بی‌پا؟
 اکثر این دین‌داران حداقل یک قلیان از قتل را کشیده‌اند و قرمزیِ دو قلم را
 بر سبزیِ سه متنِ آزادی خواه آری تا هنگامی که سگ‌ها با دایره‌شان
 تمام اشکال دیگر هندسی را و مردم با آنان یکدیگر را می‌خرند و می‌خورند
 کمالی وجود نخواهد داشت در جهان و به جای تیر خدا پرواز خواهد کرد از کمان
 دارد حالا از تنِ سیبی به اوج رسیده سیبی به خورشید تبدیل شده خون می‌چکد
 و از جایِ چکه‌ها "من" می‌روید من که برای خودم خیلی کم هستم
 و می‌دانم که عشق تلمبه‌ایست که از او قلبِ زنده‌گی جاودانه می‌تپد
 قلمی که بی او صفحه‌ی سفیدِ هستی نانوشته باقی می‌ماند

فاصله‌ها مقصرند

مذاهبِ غبارهایی هستند و تو خورشیدی تو خوشه‌ی آبداری از شادی
 ای عشقی که از زمینِ تو سر می‌زند هم زنبق و هم آزادی
 ای عشقی که نامِ دیگرِ تو زنده‌گیست جلادان و تاجران در تکه‌ی ابرها خانه دارند
 اما تا جزیره‌ای از شعر را در آسمان دایر کند پرنده
 و چیزه‌ی جانِ دریا را با خود به منقار می‌برد
 و راز نگاهِ گیاهانِ متفکر در زیر بال‌های اش ورق می‌خورد اگر که قصرهای آتش‌رنگ
 از خشتِ سرِ عاشقان ساخته می‌شوند و بندِ انگور و پیوندِ جانِ انسان‌ها می‌گسلند
 اگر که سر نوشتِ سبکِ غبار را سبکِ حرکتِ باد تعیین می‌کند
 هیچ کس جز فاصله‌ها مقصر نیستند فاصله‌هایی ازلی که در فطرتِ هستی نهفته‌اند
 ای دلبران با سرِ کار آمدنِ حکومتی مذهبی در ایران
 شراره‌های بلندِ شادی خاموش و حوریانِ زمینی‌یِ دیروز
 تبدیل شدند به بادنجان‌های سیاه‌پوشِ امروز و از هر دو شیر (شیرِ چکیده از لب و
 شیرِ چاک‌زننده به جسمِ آهوان) هیچ کدامشان ندانستند
 که کدام راه به بادیه‌ی پُر بادِ پلنگان ختم می‌شود
 و کدام راه به بادیه‌ی رویِ میزِ خانه‌گان! ای زایرِ اعجازِ جزایرِ جلیلِ اشعار
 ای به جرمِ دوست‌داشتن به جزایِ سرگردانی و تنهایی رسیده
 ای دستات در دستِ آن پرنده‌ی خسته
 آیا مگر ارمغانِ این کتاب به چشم‌های عاشقِ من چه بود؟
 جز نوری گشاینده‌ی گره‌هایِ کورِ زنده‌گی که آن هم خودش شبی از سرِ هوسی
 یا فریب و فتنه‌ی ناکسی پا به تاریک‌خانه‌ی تاجران و جلادان گذاشت
 و از آن پس دیگر کسی چیزی را از او ندارد در یاد
 حالا روزانه پوست از تنِ صد بادنجان گنده می‌شود

اما یک نجابت با هیچ آتشی پخته نمی آید

فقط صدایی از گلوی زیباترین زنانِ جهان برمی آید که می گوید: ای زرها و ای زرقها
 ای برقها چرا از ابرها بیرون نمی آید؟ چرا فاصله ها را پشت سر نمی گذارید و
 یادی از بنیادِ شادِ ما نمی کنید؟ چرا نمی آید و به وصلت
 سبزه های یک فصلِ ما را نمی کنید؟ آخر ما بهارانی شهوت انگیز و خواستنی هستیم
 آخر ما از مکیدنِ کعبه ی آبدارِ دو خوشه ی ضدِ شعر
 در سینه ی این بوستانِ برجسته اما بی خدا مست ایم

یوسفِ گفترباز

این پیراهنِ پیر که بر تن اش دارد نقش های پلنگ و شیر
 بوی اش تیر می زند به قلبِ آنان که از شکنجه شان کور می شوند مبارزان در زندان
 قصه ی بی آغاز و پایانی ست زنده گی کلافی کور
 کمانی که نه دسته ای دارد و نه زهی
 و بسیاری از مردم وظیفه ی شعر را با وظیفه ی تانک و توپ عوضی می گیرند
 و حاضرند که دو عشق را با یک جفت جوراب تازه عوض کنند این پیراهنِ من
 این یارِ قدیمِ تنِ من دل تنگِ آن همه چوب لباسی های آتش گرفته است
 آن چوب لباسی های بر باد رفته
 و چهره ی تو دیری ست در چرمِ یک جفت کفش گم شده
 کفشی که قدم به راه های حجمی گذاشت و دیگر کسی خبر بازگشت اش را
 از هیچ جایی بر نداشت ای قلم افتاده از دستِ خویش کسی که پنجره ای ندارد
 چه گونه دیوانه گی ی بال های کبوتری را ببیند
 کسی که زندانی ی نابینایی ی خویش است؟ و خیابان چه گونه به خواب نرود
 وقتی که ماشین ها پیاپی خمیازه می کشند؟ کمان و لشکرِ آن کمان داران
 آن مبارزان نقشِ یک پیراهن بودند بی گمان چنان که زندان بانان و زنجیر بافان
 نامردنی می نمودند و بوی شیر و پلنگ از دهان اطفال می آمد
 جهان کلافی کور است و مطبِ چشم پزشک در شعر
 و او که از لحاظ زور و بازوی بدنی و زرِ همیانی ضعیف است
 لحافِ مکافاتِ ماوراطبیعی را برای دشمنانِ خویش می بافد
 و وظیفه ی دادخواهی ی نبضِ تحقیر شده ی ما و
 خون ریخته ی آن کبوترِ خوش سیمای یوسف نام را
 به رگ های سیب زمینی صفتِ خدا می سپارد

آدمی با سری از اردک

از دستِ روزگار سیگاری خودش را می‌گیراند من فندک‌ام
و تو آخوندکی که نشستن‌اش بر یا برخاستن‌اش از علفزار
تأثیری بر الف‌بای زنده‌گی ندارد ماشین دهان باز که می‌کند
و سرنشینان را قورت که می‌دهد روده‌های آتش‌فشان شاعر شده
کوه‌ها را می‌سرایند آدمی با سری از اردک بر گردن
در خیابان به این سوی و آن سوی روان لبان‌اش گویان که دریای من کو؟
که مولای من کو؟ که این دود آیا از سیگار است یا از سیاهی‌ی لغاتِ روزنامه؟
این جا گل‌ها هم دیگر بوی محبت و رنگِ دوستی ندارند
از آسمان فندک‌های شکسته و کشتی‌های به خشکی نشسته فرومی‌بارند
و هنوز نه پیدا که آن نیروی بی‌نام و از ازل کور از کدام دور دست‌ها به این جا آمد و
چه‌گونه با چه قلمی به چه خطی و قصدی قصه‌ی زنده‌گی‌ی ما را سرود؟
شیخکی با خشتکی پاره با قلبی خشک نشسته پشتِ فرمان ماشین‌اش
دستورگیرنده از مولایی که خانه‌اش در روده ثروتِ سبزِ علف‌زاران را ربوده
دارد می‌رود تا درود بگوید به دود دودی که از هر پیچ‌اش
چهل چادر سیاه بال درآورده و می‌رود به هوا صد سر بریده شده‌ی اردک
فرومی‌افتند در گرداب و سرگردان می‌گردند به دنبال فندک
فندکی که بوی عزیزِ گلی گم شده را دارد ای شبتاب‌های روزنامه‌خوان
ای نیروهای بی‌نام و کور من خاک‌ام
همه‌جایی و زمان را اندازه گیرنده با ساعتِ صریحِ نبض و آخرین شعرم
آخوری انقلابی خواهد بود که اسبِ سرکشِ خورشید را خواهد سرود!

۴ آخوندک یا شیخک نام حشره‌ای است.

زیاده‌طلبی

بُزی در به در به دنبال ریشه‌یابی‌ی بزه‌ها نبض تو به‌ترین ساعت دنیا
 نور چشم من لغزنده بر روی اشیا و آب که دارد حوصله‌اش در کتری سر می‌رود
 در این دنیای رنگارنگ و پرنیرنگ آیا مرگ آخرین حرفه را می‌زند؟
 آیا زیاده‌طلبی نیست از زنی عقلی هم‌پایه با زیبایی‌ی بلندش را طلبیدن؟
 ای دنیایی که وفای‌ات به اندازه‌ی یک ارزن! آخر مرزی دارد رزم تشنه‌گی با آب
 یا رزم آب با تشنه‌گی اما عجا که این‌جا دشنه‌ای
 کرانه‌ای لطیف و سرسبز و عادل را فریاد می‌زند عمر سنگی‌ی گوه
 پریشان و عصا به دست در راه جوانی و عشق را دوباره در یاد می‌زند
 بزه‌ها خودشان از برزن و گوجه‌های دور می‌آیند و به دست و پای بزم می‌پیچند
 و او را چندی ملول و شوریده یعنی شاعر می‌کنند
 و معتقد که در الف‌بای زنده‌گی حرفه آخری وجود ندارد
 نور چشم من پنجره به پنجره می‌پرد اما پیمان‌های پاک را در هر پرده پاره و
 قلب پروانه‌گان را فلزی می‌یابد و نبض هر نوزاد را گلی تپنده
 که نانیوشنده‌گان و نادوست‌داران‌اش در پول شنا می‌کنند
 ماهیانی که به دریا خیانت می‌کنند تو ریش آن بُزی بودی که نخست
 به ریشه‌یابی‌ی خیل خطاهای این خطه برخاست
 سپس به خدایی رسید با دو شاخ رُسته بر پیشانی نه
 هرگز مرزی ندارد رزم با خویش و با خیانت‌کار و نه چیزی برای گفتن
 شاعری با قلبی فلزی و تا مردمان حوصله‌ی قطره‌شان سر آمده در کتری
 استراحتی حسابی بکنند و باز برخاسته
 نوشتن کتاب بغرنج زنده‌گی را با رنج کنند آغاز لازم است حضور قاطع مرگی پُرراز

زندانیِ مدرنِ اینترنت

قلبی منجمد است آهن که تا آدمیان را خسته و به هین هین وادارد
 کوله‌بارهایی فراهم آورده و بر شانه‌ی فرشته‌گان می‌گذارد و زندانیِ مدرن
 بر پایِ ورقه‌ی خوبش امضایی با دستِ شبکه‌ی اینترنت می‌گذارد
 در پشتِ پرده‌ی شبکه‌ی شب‌خواران تیشه به ریشه‌ی ستاره‌گان می‌زند
 و ابر را به روی هستی‌ی ایثارگران می‌کشد حیفِ من می‌آید
 رفتن از این جای آن همه ملحفه آن همه شب‌پره آن همه پاک
 و گذاشتن در تنهایی و بی‌کسی این گلی را
 که هر دم بیمِ چیدن‌اش هست توسطِ دستی آهنی آدمی
 این کوله‌باری که بر روی زمین راه می‌رود مگر در درونِ خود چه دارد
 که از او بال‌های پرنده ویران می‌آید و آفتابه‌ای در آسمان
 خود را آفتاب می‌نامد؟ ای انجمادِ قلب
 از تو است این همه چشم و گوش در اینترنت شب و روز سر در جیبِ مراقبت
 از تو است این شب و شبیخون این شکاکیت به شور و شوقِ شب‌پره‌ها
 و به جرمِ آرمان‌خواهی سربریدنِ بره‌ها آری این فرشته‌گانِ برهنه‌سینه و برشته‌تن
 این نان‌های تازه و خوش‌مزه برای خورده شدن زاده شده‌اند
 نه برای بارِ رنجی را بردن بر دوش
 بلکه برای هر روز عطرِ بوسه‌های بی‌تکرار را کردن نوش
 معتزل و اخمو آدمی در ابر خانه دارد اندوه او ستبر رعدِ نعره‌های او همه از درد
 سرش بریده شده بارها از گردنِ خَم نشده‌ی اَبَرمردها از گردنِ بی‌گناه بره‌ها
 متنفر از زندان‌ها از جمله زندان‌هایِ مدرن از تیشه‌هایِ تفتیشِ اینترنت
 آدمی شکاک و اخمو که مو به مو داستانِ شبیخونِ آن ستاره‌خواران را از بر است
 گندیدنِ ماهی در همه جا از سر است

و امضایی شوریده بر صفحه‌ی سفیدِ رانِ بی‌دادگرِ این هستی از کیری عاصی
 آری شما آن آفتابه‌ای هستید که خودش را با آفتاب اشتباه گرفته است
 و بر سرِ سِرِ سکوتِ آبی‌ی هزاران ساله‌ی آسمان شادمان و جاودان نشسته است
 آن آفتابه‌ای که حتا آن گاه که مردمان
 دسته‌اش را به دست می‌گیرند و به خیابان می‌برند
 پاهای اش هم چنان در فضاحتِ فاضلاب‌های فضل‌فروشی
 پیشِ خریدارانِ خدا باقی می‌ماند

هیتلر و مسیح

نارنجی با رنجی گران نگران سر می‌گشود از شاخه به تماشای هرج و مرجِ جهان:
 چشم‌های هنوز باز مانده‌ی مرده‌گان و سایلِ شخصی‌ی باقی‌مانده‌شان
 عینک‌های کهنه و گیره‌های گیس فرچه‌ی تراشیدنِ ریش
 انگشترها و ساعت‌های حیران شناس‌نامه و پاسپورت‌های ویران
 این جا اردوگاهِ دروغ این جا کشتارگاهِ شعر است اتاق‌های گاز
 خفه‌کردنِ میخ‌های خُردسال لباس‌های راه‌راه بن‌بستِ انسانیت
 من پسرِ روانِ رودها هستم
 سپرِ من در مبارزه با بازرگانانِ آدمی‌فروش و صخره‌های تسخرزن
 تسخیرِ قلمروهای سخن و از جای‌گاهِ بلندِ آن نارنجِ رنجور به جهان نگریستن
 اما از وجدانِ تو دیگر دانه‌ای به جا نمانده است تا پرنده‌گان از آن به وجد بیایند
 مردم به تماشای محشر‌خانه‌ی شعر بیایند این جا اجسادِ متلاشی سخن می‌گویند

خروارها گیسوی بریده شده می مویند و سجده‌ی جلا در برابر لادنی به نام خداست
 نه آن میخ‌های به دست و پای مسیح کوبیده شده بر صلیب
 کم‌تر مقصر نیستند از آن سربازان مهاجم رومی و آن سربازان رومی
 نه کم‌تر از پنتئوس پیلاتوس و تنها پسر رודה می‌داند
 که ساعت‌ها با ساعت‌ها می‌جنگند ساعت‌ها ساعت‌ها را می‌خورند
 اما عقربه‌ی هیچ کدام شان پیروزی را نشان نمی‌دهد پیداست که زمین
 نارنجی از شاخه‌ی بلند کجکشان بر خاک فرو افتاده است نارنجی خوش‌بو
 اما به راستی کدام یک از آن دو خدا خداتر است آن که در آسمان‌هاست
 یا این که در قلب انسان؟ و آیا مگر با وجود آن همه متعاجمان تاج و تخت‌دار
 آن همه برپاکننده‌گان دار و اردوگاه‌های کشتار
 هنوز زنده نیستند کلماتی که از بر زبان راندن شان زبان شیرین می‌شود
 زمانه پُر از مبارزانی صدیق و دیرین می‌شود کلماتی مانند عشق مانند وفاداری
 مانند مراقبت از طفلی خُر دسال سراپا گوش بودن و تا سحر
 نگران ماندن در بیداری باری دلی شکسته را کجا صلیب شکسته می‌فهمد؟
 کی عقربه‌ای نشان خواهد داد ساعت جلیل تعطیل جاودانه‌ی بازار آدم‌فروشی را؟
 آری سپر آب در مقابله با خشکی بال در آوردن است و پرواز کردن
 زیرا در زمین دانه‌ای به نام جلا هم سر پرنده و هم سر وجدان را می‌دهد بر باد
 و تنها تو می‌دانی ای مرده‌ی هنوز چشمان‌ات باز مانده تنها تو
 که تقصیر پنتئوس پیلاتوس و آن سربازان متعاجم رومی
 ذره‌ای بیش‌تر نیست از تقصیر میخ‌های کوبیده شده بر دست و پای مسیح بر صلیب
 مسیحی که نخست زنده سپس شاعر شده
 به تازه‌گی یک فرچه‌ی ریش تراشی خریده گاهی از خانه بیرون رفته
 در کوچه‌های عطرزده راه می‌رود گاهی در باغ‌های پرمیوه‌ی زن
 چراغ را روشن می‌کند

دو چشمِ زیبایِ ابدی

عصری ست که در آن شما اسباب و اثاثیه‌ی سرایِ عصمت را فروخته‌اید
 عصایی از خباثت را برای خود ساخته‌اید آسمان‌هایِ زمینی را ویران کرده‌اید
 و آینده‌ی درخشانِ بشر دارد در قطره‌هایِ باران بر خاک می‌چکد
 پای مال بی‌اعتنایی و شر می‌شود طعمه‌ی پلنگان و شیرانی
 که هستند در سیم و زرِ عصری که در آن ترازویی
 مرگ و زنده‌گی را با هم برابر می‌کند عشق و کینه را با هم برادر
 عصری که چهره‌ای با دو چشم از کمونیزم نیز چون چهره‌ای با دو چشم از سلطنت
 یا مذهب این تن را خوش‌بخت نمی‌کند از زمان بیرون رفتن مثل از اتوبوس
 و در ایست‌گاهی دیگر سوارِ زمانی دیگر شدن مرا شاعر کرد و مرگ را برای من
 رستاخیزی: خیزابه‌ای که در مرداب می‌افتد و عصایِ خیانت و خباثت را می‌شکند
 زانچه‌ای در تل انباری از کاغذها به دنبال نوشته‌ای با ارزش می‌گردد
 و تو با نچه‌ای هستی نظاره‌گر او به همه چیز هستی اندیشیده مو به مو
 و پرسیده از خود که: «پادشاهِ کشور بی‌مرز و بیرقِ مرگ کی‌ست؟
 دستِ آخوند تا مرفق در خون و بارش بر دوشِ گله‌های مردم
 و بر پشتِ شترهایِ کاروان ناموفق از بهر چی‌ست؟» عطر این عصر سرد
 گلِ خود را گم کرده است آینده‌ی بشر گویا در ازل ورق خورده است
 و پادشاهانِ کشورِ مرگ از حسدِ شاعران و مبارزان را
 حتا به کشورِ مرگ هم راه نمی‌دهند آنان را بی‌صلوات به لعنت آباد می‌فرستند
 به آن جا که دو چشمِ زیبایِ ابدی دور از ترازو و ثقلب و بدی
 در چهره‌ی مظلومِ خاک به زانچه‌ای می‌نگرند که اسباب و اثاثیه‌ی خانه
 و خاطره‌هایِ خوب‌اش را از با نچه در چمدان گذاشته
 دارد می‌رود تا مگر در ایست‌گاهی شایسته‌تر سوارِ زمانی دیگر شود

چراغی کوچک در آغوشِ مادرش

این تن چه سخن‌ها که نمی‌گوید از خویشتن!
 از کودکی که معصومیت‌های‌اش دارد زبانی قندشکن
 و از کهکشانی که ستاره‌گان‌اش همه چای‌نوش و شعرخوان قلم‌های من
 اخوانی خالص‌اند و آن "میم امید" غنچه‌ی تنگِ دهانی ناامید بود
 ثالثن که دو عیدِ مرگ و زنده‌گی سالانه یک شمس دارند تنها یکی
 چراغی کوچک در آغوشِ مادرش لب‌خند می‌زند
 به شکست‌خورده‌گان و پیران پند می‌دهد به گل‌ها برای دسته کردنِ خودشان
 و دست بر درِ خانه‌ی بوستان زدن بند می‌دهد اما ای دوست
 این چه ترازویست که در آن کفهِ مرگ پایین‌تر می‌رود از کفهِ زنده‌گی؟
 چرا از گندم‌زارانِ وجدانِ آن آدم‌ها هیچ دانه‌گندمی نمانده است به جا؟
 یک مقتول چه گونه قاتلِ خودش را دوست بدارد؟
 چه گونه سه دار را برپا و به خاطرِ خوش آمدِ قاتل‌اش دوباره خود را فنا کند؟
 سخن‌ها به اوجِ کهکشان‌ها هم که پرواز کنند
 سرانجام باز می‌گردند و دوباره در این تن آشیان می‌کنند
 و باز شدنِ تلخی‌ی گره از ابروی غیبِ غلیظِ چای
 نتیجه‌ی شیرین‌کاری‌ی ستاره‌گانیست که در استکان قلم می‌زنند
 لب‌خندی کوچک دستِ مادرش را در کوچه در دست گرفته لبان‌اش غنچه‌ای
 که پیرترین پروانه‌گانِ دردمند را شاد می‌کند امید می‌دهد رزم می‌کارد باری
 گرچه دو خوشه‌ی مستی و هشیاری یک درخت دارند و گرچه در کفه‌های این ترازو
 مرگ و زنده‌گی هم‌زادِ یک‌دیگرند اما باز تو ای دوست ای قلم
 و شما ای قلمه‌های قیام ای نبوده به فکر انتقام
 شما به من بگویید که کدام یک از این چراغ‌هایی که خودشان مقتول‌اند

چرا و چه گونه و اصلن آیا هرگز می‌توانند قاتلانِ خود
یعنی مقتولانِ فتنه‌ساز و توطئه‌گر را دوست بدارند!؟

جنس‌های مختلفِ اشعار

به رودی باز می‌گردم که شفافیتِ چشم‌های اش آغازِ آگاهیِ ناگهانیِ ناودان
به نادانیِ خویش بود به غربت‌زده‌گیِ دانه‌های تابستانی در قلبِ دیگران
به آسمانی بی‌پرنده یا آسمانی که پروازکننده‌گان اش پرنده‌گانی مرده‌اند
کجاست گوشی باهوش که صدایِ رشدِ سبزه‌ها و ندایِ وجدانِ سگی تنها را بشنود

سگی که جای دندان اش هنوز بر تنِ گربه‌ای فراری دارد فریاد می‌کند؟
 درد چه‌گونه سنگ و پولاد را به حالِ خود می‌گذارد بالِ درمی‌آورد بال می‌گیرد
 می‌آید و در دلِ تو لانه می‌کند؟

مصیبتِ درد چه‌گونه عصبِ انسان‌های بااصل و نسب را می‌شناسد؟
 به سویِ تو آمدنِ آیا مگر نیست رفتنِ به سویِ دریا؟
 من در همه چیز و همه چیزی در من است و رودم دو چشمِ شفاف دارد
 شفاگرِ کوه و جنگل زداينده‌ی جنگ و نیرنگ
 روبنده‌ی روبنده از رویِ زیباییِ زن و
 بیگانه‌گی و سنگ از سرِ راهِ راهیانِ حق و حقیقت یادت می‌آید آیا آن شبی
 که تابشی ناگهانی جنبید در میانِ برگ‌های درختانِ تابستانی؟
 آن شبی که تو صدایِ رشدِ عقل را شنیدی و دندان‌هایِ فریاد را
 در دهانِ درد دیدی آن شبی که شادی‌ها آب شدند و شُرُشُر از شیروانی
 در حیاط و در دلِ ساکنانِ خانه فروریختند خدا با دو بال از حقیقت
 برایِ زیباییِ بقِ بقو کرد و گربه و سگ هر دو بر سرِ روبنده‌ی یک زن
 به مجادله برخاستند آری آن شبِ درست آن شب بود که ستاره‌گان دانستند
 که هر انسان هستیِ پنهان و ژرفی‌ست
 که هر کس و هر چیزِ دیگر را در خویش دارد به این جهت اصیل‌ترین کوه
 شروع کرد به سرودنِ شعرهایِ سنگی اصیل‌ترین درخت به شعرهایِ خوردنی
 اصیل‌ترین پنبه به شعرهایِ پوشیدنی

شاعرِ بازنشسته

از وقتی که آن شاعر از کارِ شعرِ بازنشسته شده و سرگرمِ سردی‌هایِ روزمره‌گی دیگر شور و حال از میانِ بال‌هایِ این پرنده برخاسته
 رفته و به قال و مقالِ مقاله‌نویسانِ بی‌نسرین و نسترن پیوسته است
 آیا وقتی پایانِ دنیا خاک و خاکستر است یعنی من دیگر نباید آتش باشم؟
 نباید دیگر شعله و شوریده‌گی را در قلم‌ها ببیندازم؟
 و از جاپایِ قدم‌ها عطرِ گل‌هایِ گم‌شده را بردارم؟ آه ای گشته‌گان
 مهم بازگشتنِ دوباره به زنده‌گی‌ست فرق نمی‌کند که ما
 یا آن‌ها شما را گشته باشند ای تنجایی‌هایِ مضاعف تبعیدی از وطن!
 نیز تبعیدی خودخواسته را برگزیده از معناهایِ مچاله
 از تعبیرهایِ پاخورده و پوسیده! عبیرها تا در زنده‌گی مایوس نشوند و سرمازده
 و سرگرمِ روزمره‌گی‌ها این جا غم‌زده به گوشه‌ای خزیده
 آن جا در به در به دنبالِ انسان‌هایی می‌گردند با افکاری تازه و با بازنشسته‌گی‌ی خدا
 نسرین و نسترن پریشیده و از باغبان تنها نامی محو در مقاله‌ای مانده است به جا
 ای بالی که در لیل‌هایِ بی‌ستاره مجنون و دست از جان شسته
 صابون از ماه بومی‌گیری و در پرنده آسمان و زمین را به هم پیوند می‌زنی
 ای بالِ هر لحظه از لحظه‌ی پیشات تبعید شده ضعفِ حقیقت و قلم از آن جاست
 که هر انسانی شخصیتی مضاعف دارد و تا صابون پیدا می‌شود
 دست و چهره دیگر شده‌اند عفت‌فتنه‌گر و زهر آلود یک شتر
 هزار کاروان را مسموم می‌کند شعرهایِ تو را دیگران آن گونه می‌فهمند
 که حیوانات انسان‌ها را اما با این وجود تو به من بگو ای تارا
 آیا وقتی دنیا پُر از کرمِ ابریشم است کرم‌هایِ لاف‌زن و ابرباف
 کرم‌هایِ توفان آفرین و خورشیدگُش

یعنی دیگر نباید بر سنگِ گورِ گلی گم نام و عاشق به یادگار و به گرامی داشت
تغنی و عطرِ مقاله‌ای تراویده از قلمِ رنگینِ پروانه‌ای را گذاشت؟

جنین و لنین

غیبت نیست اگر که بط در غیابِ دریا حقارت و قتل‌های او را برمی‌شمارد
این شاهپر می‌خواهد از خاک به دانه‌ای از دانه به درختی
از درخت به برگ و سعی و ثمری برسد به این که هیچ دستی نیست پاک و

هیچ پایی از گناه نه بری خبری می آید و در ساحل می نشیند و می گوید:
 «هیچ شعله ای از شکمِ مادرِ خان و مان سوز و دودمان برانداز زاده نمی شود
 این زنده گی ست که او را آهسته آهسته با بی وفایی و خیانت های اش
 این و آن می کند» واجب است احترام گذاشتن به ادیانِ مردمان
 اما هنگامی که ادیانِ مردمان بیش تر از یک مثقال واجب نیست ارزش شان
 هر وجب از تنِ فرشته گان به طرز عجیبی و از هر کسی گول می خورند
 هزاران بطِ قربانیِ امر و نهی و تب و هذیانِ یک بت می شوند
 درختِ من ریشه در زیرِ خاک که می زند بالای ستاره گان تو را می بیند
 بال های پروازِ آبیِ تو را می شنود ای خبر آورنده از بهارانی که هرگز نمی آیند
 از فناری های چوبی ای که هرگز آواز نمی خوانند
 جنینی که در شکمی فقیر رشد می کند بعدها بی برو برگرد
 عضوِ فعالِ حزبِ لنین می شود اما با گرفتنِ قدرت و اکتسابِ ثروت به مادر و دریا
 هر دو خیانت می کند ای تابش های دروغین ای از تبارِ نامبارکِ مارهایی
 که خودشان را به شکلِ راهِ شیری می نمایند و یک کیلوگرم از مذهب شان را
 به قیمتی خیلی گران می فروشند غیبت نیست اگر که در غیابِ ما
 یک هستیِ پاک و زیبا از بی وفاییِ آن واجب ای سخن می گوید
 که هرگز نیامده است به دیدارِ این چیزِ وسطِ پاها آخر او - آن هستیِ پاک و زیبا -
 می خواهد که همه بدانند که از خبرهایِ چوبی دهان ها آتش نمی گیرند
 و من با بال هایِ آبی ام از بالای ستاره گان که می گذرم در زیرِ زمین نوک ام
 به کنکاشِ باریشه یِ درخت ها سعی می رسیدن به ثمری به هدفی را دارد
 که بیرزد به تحملِ این همه حقارت ها و قتل ها
 (در سکوتِ سرد و تنگنایِ تاریکِ این بیشه هایِ بی خدا)

آقای زنده‌گی

او شاعری بود که بی‌کوشش هم

کهکشانِ پُرکششِ عشق‌اش همیشه به زمین چشمک می‌زد

سازی در آتش‌فشان‌ها با سیم‌هایی از اعجاز راه‌های نیپموده را می‌زد

او می‌دانست که گربه‌ای با دُمی از حقیقت و با ۴ پا از زیبایی

هم‌واره موردِ تهاجمِ تاجران و هارترین سگانِ جهان خواهد بود

و بی‌قراری و بی‌خوابی بسی نابه‌هنگام سلامتی و شادی را از وجودِ تو خواهد ربود

او می‌گفت که انسان‌ها در مدرسه‌ی خونین و طولانی‌ی تاریخ

هیچ درسی را فراموشی نمی‌گیرند

و حیواناتِ اهلی به خاطر بی‌آزاری و نگاهِ شاعرانه‌شان به زنده‌گی

فروتن و به خدا نزدیک‌ترند وقتی که پا همه‌اش به آینده فکر می‌کند

و به زمانِ حال پشتِ قال و مقالِ قالی قاتی می‌شود و پاتی و با ما آن می‌رود

که هنوز که هنوز است دارد هر روز جهنم و فاجعه به دیدارِ شما می‌آید

بفرمایید رویِ میل بنشینید آقای زنده‌گی! رویِ میلی شیرین

تا چایی میل کنیم و گپی زنیم شوریده‌وار

راجع به رابطه‌ی تنگاتنگِ حقیقت و زیبایی

راجع به تاجرانی که تکه‌ای استخوان در دهان‌شان معنازدایی از سگ می‌کند

گربه‌ای از صفحاتِ روسیاهِ تاریخ نیالوده بیرون آمده را شاعر می‌کند

راه‌های نیپموده دعوت‌نامه برای سازهایی می‌فرستند که زخمه‌ی آتش‌فشان‌شان

نشان از آن همه عاشقانِ دیروز و به خاک پیوسته‌گانِ امروز می‌گیرد

خدا خودخواسته و صادقانه

برای نگسلنده‌گانِ پیمانِ دوستی با ستم‌دیده‌گان می‌میرد

وقتی شش بی‌ذره‌ای کوشش صاحبِ انبارهایی تازه از هوا می‌شود

پس بیا بفرما بگو ببینم ای آقای سگ ای سگِ گرسنه‌ی تجارت و

۴ پای ات از چاپلوسی دُم ات از جاسوسی

با این همه درخششِ تنورِ عالمِ فرشته‌گان و عطرِ تاب‌ناکِ نان‌هایِ برشته‌ی تاریخ
چرا تو آدم نمی‌شوی؟ چرا دستات را بیرون نمی‌کشی از نقاشی‌ای که قالی‌اش
نشانِ گریزانِ پایِ گربه‌ای گر گرفته از عشق را بر قلبِ غم‌زده‌ی خویش ندارد؟

چند متر شعر

خفه می‌شود قصه‌ی سردِ سنگ‌ها در زیرِ پا

و برف‌پاره‌ها بال‌بال‌زنان در تیررسِ نگاهِ محو و من پشیمان که گاه‌گاه

با انبوهِ آن آدمیانِ بعدها دگردیسی‌کننده دستِ دادم و دست‌هایِ اندوه‌ناک‌ام

کثیفه شدند و پارچه‌هایی در خیال‌ام از یأس تا برداشتند

این جا خانه‌ها با خشتِ زرِ خود را ساخته‌اند

و شیروانی‌ای از تکبر را بر سر گذاشته

این جا گذشته‌های سفید در زیر پوتین‌ها آب شده‌اند و خاک چادری ست خاموش

فراموش کننده‌ی آنانی که هستند او را در آغوش آنان که از کبریت‌شان شبی

آزادی شعله و فریاد می‌کشید

خفه‌گی‌ی دود از تضاد و تناقض‌های درونی‌ی خویش است و از نیش‌زدن به دیگران

عسل‌های دست‌آوردِ زنبور هر روز بیش از پیش است

اما پیدا نیست که آن دگردیسی‌ها نطفه‌شان از ازل در زهدان بود

یا بعدها از سیلی‌های سرخ و ناگزیرِ زنده‌گی رخ داد

و فیل در خانه‌های داد و ستد و زر جا گرفت! این اسب با یال‌های بازی‌گرش

با بارهایی سنگین از بی‌وفایی‌ی سواران‌اش

و با چشم‌هایی که دشت‌های بی‌انتها را در خویش دارد (و در دشت‌ها

تشت‌های رسوایی‌ی شاعران) به کجا دارد می‌تازد این گونه شتاب‌ناک؟ به کجا؟

وقتی لحظه‌ها در هوا و نبض‌ها در زیر خاک محو می‌شوند

حقیقت را آیا به چه نحو می‌توان به دام انداخت؟ بیا و بگذار دست‌های من

لانه‌ای گرم و مطمئن برای پرنده‌گانِ کوچکِ دست‌های تو باشند! بیا و با من بگو

که آب‌ها در زیر کردارِ نرمِ خویش نشتری پنهان دارند

و تشتِ جهان واژگون است! بیا و با من بدان که بدی‌ها و خوبی‌هایِ زمانِ حال

در زیر زبانِ خاک‌هایِ خسته‌ی فردا به یک‌سان پوسیده و فراموش می‌شوند!

بیا و با من به فروش‌گاهی برو برای خریداری‌ی چند متر شعر

و دوختنِ لباسی مناسب شایسته‌ی تنِ مردمی فروتن

روی برگرداننده از دگردیسی و خودشکن مردمی با دهانی پُر از شعله

چشمانی پُر از فریاد که بازی‌گرانِ گران‌قدرِ بازی‌ی خونینِ زنده‌گی‌اند!

نقصِ نیمه بودن

آن خوبان با اعدامِ اینان می خواهند بخشِ بدِ وجودِ خود را نابود کنند!
 اما ماه اگر به دو نیمه‌ی جاودانه از هم جدا تبدیل شود دیگر نام‌اش ماه نیست
 این کیست که دارد از زیرِ پوستِ کلماتِ بیرون می‌زند؟ میهن چيست؟
 آیا میهن آسیابیست که بی او گندمِ آدمی به نان تبدیل نخواهد شد؟
 آیا میهن قطاریست که بی او مقصدی در پیشِ رویِ مسافر پیدا نخواهد شد؟
 آیا میهن آینه‌ایست که بی او تصویرِ خدا در دلِ تو ظاهر نخواهد شد؟
 آن خوبان با برجی ساختن از مجسمه‌هایِ عریان
 می خواهند به سخاوتِ بلندِ ستاره‌گان دست یابند
 می خواهند از پایِ خورشید و خوش‌بختی بند بکشایند! اما نامِ من مگر چيست؟
 - زرتشتِ خاکریز - پس زرتشتِ خاکریز کیست؟ - من تنها و بی وطن
 که با اعدامِ نیمی از بدن ام دیگر گندمی از زیرِ پوستِ آسیابان بیرون نخواهد زد
 دیگر کسی نخواهد رفت و در مغزِ استخوانِ راننده‌ی قطار شعری عاشقانه تبار
 نخواهد نگاشت

نخاع جهان

خشکی و آب انسانیت و حیوانیت جاپایِ یکدیگر را بویان
 یکدیگر را جویان و هم‌زمان از یکدیگر گریزان و بتی که با زر خودش را ساخته
 با وعده و وعید به این و آن شخصیتی برای خودش پرداخته

در نتیجه در بازار چشم‌ها نوهی مردمان و میوه‌ی درختان را
مجذوب خویش کرده است اما دور از این‌جا در آن آسمان
یک سکوت روییده بود سکوتی با تأملی پهناور و آبی
تا تو ستاره‌ی خود را در آن بیابی و شاعر شوی و شاعر بودن یعنی
در بفرنجی‌های جان همه کس حضور داشتن
هر چیزی را از رنج و تعاجم ناکسان در امان داشتن
از بت و بطلان طلا و بازار دور رفتن و دانستن که رابطه‌ی دو انسان در تمام عمرشان
با پاهایی لیز بر روی نخ‌نازک راه می‌رود
خشکی و آب با همکاری‌ی هم طناب را می‌بافند طناب زنده‌گانی را
و از معنای "چنگال" گاهی من به سفره‌ای آسمانی می‌رسم
گاهی به گرد پای تو نمی‌رسد دد بیابانی این اشک منجمد بر فک‌های زمستانی
این شعرهای سفید نتیجه‌ی خنده‌ی بخارهای آن تابستان است
نتیجه‌ی رشد پنجه‌ی قلم و قلمه‌های تاکستان و وقتی در سفره‌ی آسمانی
جز سنگ و بی‌هوایی خدا چیزی برای خوردن ندارد
پیدا است که به دزدی روی می‌آورد به دزدی‌ی واژه‌گان
واژه‌گانی که جاپای یک‌دیگر را بویان یک‌دیگر را جویان و هم‌زمان
از یک‌دیگر گریزان ای مست ای گذاشته رد پای دستات را
بر شانه‌ی بت‌هایی که خورده‌اند شکست ای قلمات لغزنده بر نخ‌میان نظم و نثر
از آن سکوت پهناور و آبی پله‌پله پایین بیا و با ما بگو شبی
که چرا و چه‌گونه این طولانی‌ی پیچ‌پیچ این ریسمان نام‌اش انسان این نخاع جهان
این‌جا زنده‌گی‌ی کوه‌نوردی را نجات می‌دهد از مرگ و از تلاشی‌ی جسد در هیچ
اما آن‌جا به گردن نجات‌گری می‌افتد تا روشنایی و بینایی را از دیگران بدزد
تا ما از قاشق فقط ره به چنگال ددان بریم
و نمک‌دان در شعر شاعران و زبان شیرین نازنینان را به سکه‌ای خرد هم نخریم

دریا در قطار

با شمشیری از نور و سپری از آگاهی به سپری بودن این دنیای سریع
 تو داری به جنگ تاریکی می‌روی به کشف ستاره‌ی تازه‌ی یک معنی
 که قانع کند آدمی را به زیستن در این دنیای بی‌منجی
 برای من وحشت‌ناک است در وحشت‌ناکی‌ی کردار آنان نگرستن
 که با چمدانی پُر از خفت و خون و خنجر از سفر بازمی‌آیند
 آنان که سنگ را ستاره و ننگ را رنگین‌کمان می‌نامند قبلن‌ها شعر دانه و الهام را
 دانه‌های الهام را در آسمان می‌جُست اما حالا دانه و دام با هم
 آهسته آهسته شاعر را در کارگاه‌شان می‌سازند ای سوختن
 تصور کن که چه تنهاست آن تک‌چشمِ فروزان فردی
 باقی‌مانده از افرادِ فراوانِ جنگنده در یک جنگ
 وقتی که دیگران تن داده‌اند به نابینایی‌ی یک ننگ یعنی به تسلیم
 و سگانِ هارِ شکاری گفت‌وگوهایِ محرمانه‌ی تلفنی‌ی مردمان را به دندان گرفته
 با خود به مسلخ می‌برند! نوری که از شمشیر ساطع می‌شود
 سرانجام سرِ خودش بر باد می‌رود و آگاهی اگر تندتند سپرِ خود را تازه نکند
 کله‌ی شاعر دیگر با یک تکه‌سنگ چه فرق می‌کند؟ تصور کن که چه تنهاست!
 این رودِ روان و همه‌جایی‌ی الهام نام که با هر ماهی‌ای دست نمی‌دهد
 رویِ هر صدفی را نمی‌بوسد و فقط به استقبالِ آن دریایِ در قطار نشسته‌ای می‌رود
 که صدسال پیش از این تناسخِ هزار سال پس از چمدان‌اش را دیده است
 چمدانی که دردِ دانه‌هایِ درون‌اش را تا ابد هیچ پرنده‌ی منجی‌ای بر نمی‌چیند

ازدواجِ شعرهایِ فروغ و سپهری با هم

ای ابرِ کتابِ خوان ای دوستِ دارنده‌ی شعرهایِ نیمایی‌ی "اخوان"
 ای زبانِ شیرینِ "فروغِ فرخ‌زاد" را گذاشته بر سرِ جهان کلاه من دو ابرو از چای دارد
 و از دو چشمِ ام یکی دارچین و یکی زنجبیل می‌تابد
 برای معده‌ای آبی با حساسیتی آسمانی نوشیدنِ قهوه آیا خوب است یا بد؟
 آنان به صورتِ سایه سیلی زده او را لگدمال کرده سپس وحشیانه سر بریدند
 آن گاه متعجب که چه‌گونه سایه از خاک برخاسته بی‌گلایه
 بی‌دردی در ناحیه‌ای از بدن اش به راهِ خویش ادامه داد و رفت
 قلب اش هنوز شوریده و اراده اش تفت ای ابرِ کتابِ خوان
 تو را ذره‌ای محل نمی‌گذارند کوران و کران
 پس تو می‌خواهی با کدام محله ازدواج کنی؟ با کدام کوی؟
 به ستاره‌گانِ آسمان ات بگوی که بازگشتِ "اخوان" به قالبِ غزل و قصیده
 نور دیده‌ی زبانِ معاصر را می‌رنجانند
 دریا دیری ست که سخنِ پیر و جوانِ مرجان‌های اش را
 در اشکالِ هنری‌ی متکامل تری می‌گنجانند! از سایه‌ی نان
 معده‌ی آب سیر نمی‌شود با دمبل و هالتر آهو دارایِ زورِ بازوی شیر نمی‌شود
 و نه شیرینِ زبانِ داغِ چای از نوشتنِ واژه‌ی "شکر" بر روی کاغذی کور و کر
 این باران‌های ظریفِ زرتشتی این نمادهایِ تندرستی و دوستی
 آتش به انجمادِ سترونِ خاک می‌زنند آن برف‌هایِ پاکِ بودایی
 ژرف‌ترین حرف‌هایِ هستی را برای نی‌هایِ روشن فکر نی‌زاران بی‌باک می‌زنند
 و من که زرتشتِ خاکریزم این دو فلسفه‌ی والا را می‌بیزم
 عقل و عشق را با هم می‌آمیزم تا از ازدواجِ شعرهایِ فروغِ فرخ‌زاد و سهرابِ سپهری
 نوزادی شوریده زاده شود فرارونده از خویش فرارونده از آن دو

قلم‌اش پروازکننده و رایِ خوبی و بدی یعنی پرنده‌ای
 که هر چه سایه‌اش را سرمی‌برند باز آن سایه از خاک برمی‌خیزد
 و آغاز می‌کند به جست‌وجوی قندِ تاب‌ناکِ تا به حال نبوده‌ای
 برای بیانِ شیرینِ یک فنجانِ قهوه‌ی تاریکِ هستی

کعبه

کعبه گردابی‌ست که ابله‌ترین قطره‌ها را به گردِ خود می‌گرداند
 مغزِ آنان را می‌خشکاند دست فرامی‌کند و آنان را به گورهایِ اعماقِ دریا می‌کشاند
 شما مرده‌اید شما که خانه‌ای در عصبِ ندارید گُلی در وجدان نمی‌کارید
 شما که نسب‌تان به کرم‌هایِ زیرِ خاک می‌رسد به ابری چرک در سینه‌ی بپرِ آسمان

به خدا آن ددِ بیابان دو کعبتین شب و روزند خورشید و ماه را
 کینه و عشق را می‌دوزند و بی هر کدام از آنان هیچ ساعتی به دام نمی‌اندازد
 یکی از ۲۴ دانه را در جهان جانیان تو را ارج گذاشتند و اُجرات را
 با به معراج بردنِ سرت بر دار پرداختند داغ بر دل زمین و زمان گذاشتند
 و مقاله‌ای را که لاله با خونِ خویش نوشت جز متکامل‌ترین و متفکرترین رگ‌ها
 کسی نفهمید کسی نشنید با گوشِ هوش‌اش
 صدای سنگین و رنگینِ هن و هنِ سنگی را
 که آهسته‌آهسته بارِ شکسته‌دل‌یِ عالمی را می‌برد بر دوش عرق‌گیرِ تنِ من
 مست از کوشش برای رسیدن به وصالِ معشوق است
 برای بوسیدنِ بال‌هایِ حقیقت برای در آغوش گرفتنِ تکه‌تکه‌ی ۱۲ عددِ ساعتی
 که دروازه‌بان بر روی مچ دستِ خویش دارد بازی بازیِ ابدیِ زیبایی است
 و توپِ هوشِ فراموش‌کارِ آدمی آدمی: این موجودِ غریبی
 که یادِ قیمتیِ قربانیان و بنیان‌گذارانِ معناهایِ پاک و والا را
 دریغا که چه زود بر باد می‌دهد! ببران و پلنگان
 و حرف‌هایِ مفتِ برفِ جانِ شمایان برای گردیدن به گردِ سنگی سیاه و بی‌جان
 از یک‌دیگر سبقت می‌گیرند اما گل‌ها و پروانه‌ها در خانه‌ای چهارگوش
 ساخته شده از هوش‌مندیِ چهار عنصرِ هستی سکنا می‌گزینند
 ۳۰ شبانه روز مهره‌هایِ یک تخته‌نردند
 آزادانه و خلاق به گردِ خورشیدیِ یگانه به نامِ عشق می‌گردند

جعبه و کعبه

زیستن دور از نوری که جهان بینی‌اش فراخ
و چشم‌های‌اش خواننده‌ی سرودِ هواهای تازه است این خانه را تنگ‌نظر و گستاخ
و از پیشانی‌ی ساکنان‌اش رویانده است شاخ ای زمان بشتاب و دست فراکن
و مرا برگیر از گیرودارهای بی‌هوده‌ی مسلط بر زمین مرا با خودت ببر
مرا در آن جا بگذار که شب تاب و ترس از اشتباه هست و خبری از مرگ
یعنی از بزه و روزمره‌گی نیست به آن جا که رسیدن به مقصد
نه برای ماندن و مردن که برای زنده‌گی دادن به نور یا نور دادن به زنده‌گی‌ست
برای سییی به نام عشق را از شاخه تاباندن
جادو و جهان بینی‌های کوچک را دسته‌دسته کعبه در جعبه می‌گذارد
شاخ و دم به هواداران‌اش ارمغان می‌دارد
سرودی چشم‌های خودش را گم کرده است ابری از شک صورت آسمان را فراگرفته
و در این غمگده قدح‌ها کم‌کم از عقل خالی می‌شوند
لب‌ها تشنه و دشنه دشمن آب است چه کسی هنوز در خواب است
و ساکن خانه‌ای که شب تابی بر پنجره‌اش نمی‌تابد؟
چرخ‌گردون بی‌که علت چرخش خود را
و سرچشمه‌ی نیروی مولد چرخش خود را بدانند
یک‌سره خود را به دست روشن دوست داشتن سپرده است ده به ده و شهر به شهر
شعر به شعر رونده و دیگر نپرسنده که خانه‌ی او کجاست؟
و یا جهان سرشار از ظلمت و جادو چراست؟ ای دهان شتاب‌ناک زمان
ای نهار عزیز سخن سال‌های رفته ای اشتباهاتی که دیگر فرصت تصحیح تان نیست
آخر چرا و چه کسی نهاد این نهال را از تکرار و از بطلان ساخته؟
و چه جای مقایسه چرخش وقار چرخ‌گردون را که عارفانه و عاشقانه

با آن چرخش به دورِ کعبه آن گوسفند و بَعِبع
 که به هم نشینیِ خشتی سبک سر می ماند با خرابه؟! زیستن دور از تو
 تو که هر بار که از شاخه برمی چینندت درخشان تر و داناتر بر شاخه می رویی
 آدمی را تبدیل به آن دانه های سیاه فکرِ درونِ سیب می کند دانه هایی که نمی دانند
 و نمی توانند بدانند که در دنیای بیرون از سیب چه دارد می گذرد
 چرا درسِ عشق و سرودهای سفید در جعبه ای مندرس زندانی و کدام کچلی
 با نامی جعلی با شناس نامه ای مجعد برای نور دام می گذارد

زنده باد رؤیا!

دهان دریده ی دهل طعمه ای اهلِ داستان های آسمانی
 که طعنه به بوستان های وحشی ی طمع گاران می زند دردی که از درمی آید
 و مژگانی که در مرگامرگ سیاه هر دانه ی خویش فریاد زنده باد رؤیا را سر می دهند

زنی آبستن ناگزیر از زادن است پرنده‌ای شاعر ناگزیر از تخم شعر را نهادن
 و من بدن ام را در این جا به جا می‌گذارم و می‌روم تا جان جهان را بیابم
 دهل ده به ده که می‌رود خبری از شهر و آبادانی را نمی‌یابد
 در زیر آسمان پیشانی‌ی تو دو ابر چرک به نام چشم را می‌بیند
 و مژگانی را که به شعر و رؤیا دل خوش‌اند
 اگر روزی پیدا شوند فرم‌های دیگری از دانایی پرنده‌ی توانایی
 دانه‌ی محتوای دیگری را از خاک بر خواهد چید
 آب از معیارهای هنوز به تخیل نیامده‌ای خواهد نوشید
 معیارهایی با بال‌های بی‌حد و مرزی از آزادی اما حالا
 خورشید و ماه - آن زن و شوهر - در جمع ریز و درشت فرزندان شان
 - انبوه آن ستاره‌گان - شادمان آیا خوش‌بخت‌اند بی‌خوش‌بختی‌ی دیگران؟
 آیا خود را منما کرده‌اند از سرنوشت جهان؟ قلب هر آدمی اتاق‌های مختلفی دارد
 این قلم رنجر با دستی قطع شده از آرنج به حرکت درمی‌آید و شمارا وامی‌دارد
 تا بدن خود را در این جا به جا بگذارد و به جست‌وجوی جانان آن نبض نجان
 آن جان جهان در این خاک‌دان آواره شوید در ته زمین سنگ و
 در تکه آسمان ستاره شوید ای سایه‌های سرگشته
 ای طعمه‌های تیر بی‌سامان تخیل ما بازی‌گران زنده‌گی
 در داستانی پُر از حادثه‌هایی ناگهانی زاده می‌شویم
 در شرایطی که شکل‌اش خارج از اشکال هندسی رشد می‌کنیم
 عشق و مبارزه‌مان را چهره به رنگ خون رسیدن به آرزوهای مان تنها در رؤیا
 به بوی جنون و مرگ‌مان بارها و بارها وقوع یابنده در نقطه‌ها نه
 این گل‌کنده شده هرگز گنده‌ی درختی را نداشته این دست قطع شده
 هرگز متعلق به تنی نبوده!

بدن در خویش چراغی دارد

بدن در خویش چراغی دارد که در کلمه روشن می‌شود و آدمی را آگاه
 به انبوه ریز و درشت تضاد در میان ریگ‌ها می‌کند و دیگر را بیدار از خوابی آهنی
 ای حبوباتی که سراسر عمرتان به دنبال اشتجار و سود! مرگِ بدن
 آزادی‌ای را می‌نویسد که در پایان جمله‌اش نقطه‌ای ست از دود
 و تَفی که قلم به صورتِ فرومایه‌گان می‌اندازد هرگز خشک یا پاک نمی‌شود
 نه دیر و نه زود "بیماری" قطب‌نمایی دارد
 که هزاران جهت ناپیدایِ جان را به نمایش می‌گذارد
 آن گاه پس از آزمایش تماشاگران تنی چند انگشت‌شمار را از میان‌شان
 برگشیده و شیدا می‌کند معاشر فرشته‌ها می‌دهد به سحر دست‌شان قلمی تنها
 اگر تضادها آزاد در کار و کردارِ خویش نباشند دیگر زمین از زمان بار نمی‌گیرد
 دیگر تکبرِ شیشه‌ای از هشدارِ ریگ نمی‌میرد و دیگر کسی نخواهد دانست که نور
 ذراتِ ذاتِ بدنِ انسان‌ها را در خود حمل می‌کند
 انسان‌هایی که سراسر عمرشان در دیگ تجارب و مصالحِ خامِ شعر را پخته
 و رؤیاهایی آبستن را تیمار کرده‌اند
 اما آیا این جنازه‌ی سرد و ساکت و غنوده در قعرِ خاک همان شاعری ست که آب
 از آتشِ سرود و غرورِ رشیدِ اندیشه‌های اش از حسِ پهناورِ همدردی با دردمندان اش
 مسرور بود و سر از پا نمی‌شناخت؟
 همان کسی که می‌گفت جهان بیمار است و جاهلان
 تَف‌هایی بر خاک فروافتاده از دهانِ خدایانِ خیالی؟
 ای قطب‌نمایی که سرشته از ذاتِ زیبایِ آزادی که معاشرِ برگزیده‌ی فرشته‌گان بودی
 ای فرسنگ‌ها دور از سنگ‌هایِ سوداگری آیا دیگر هیچ دستی یا صدایی
 تو را از خوابِ آهنی‌ات بیدار خواهد کرد؟ آیا دیگر هیچ کلمه‌ای از تو

چراغِ خانه‌ی بیمارانِ عشق را هرگز روشن نخواهد کرد؟

مقصودی جنون آمیز

ریشه‌ی بیشه‌های تاریک و روشن دوست و دشمن شکست‌خورده و پیروز
 در نیرویِ جاذبه و دافعه‌ی اتم‌ها نهفته است
 و دودی که امروز خواندنِ دلِ آدمیان را دشوار می‌کند
 سخن از نخستین انفجارِ گازهای متراکمِ عالم می‌گوید

با از میان برداشتنِ گشتارگران از تنِ درخت باز
 باری گران از اره و تبر خواهد رویید خُرد و خراب از آزارِ سازمان‌هایِ اطلاعاتی
 آزاده‌گان هجرت از میهن را بر خواهند گزید
 و خاطراتِ خونینِ دل به قصدِ فراموشیِ چراغ‌هایِ خاموش
 خلوتِ خویش را با واژه روشن خواهند کرد با پاهایی انسانی و سرهایی مرغانه
 آنان داشتند رد می‌شدند از کوچه صحبت‌های‌شان چتر زده در هوا
 دانه‌های‌شان فلزی پنجره‌ها خوردنی شده بودند اما نه!
 خمیری که از او تنها نانِ مرگ و میر به عمل می‌آید اگر آهو بخوردش
 شیر او بریده می‌آید اتم‌ها در سایه روشنِ وجودشان
 هر موجودی را هم‌زمان دوست و دشمن پیروز و شکست خورده می‌دانند
 جاذبه و دافعه را آمیخته به هم در شیرهی ساقه و سازمان‌های امنیتی را فقیرانی
 لولنده و بی‌ستون فقرات در زیر خاک کمر بسته به قتلِ بعضی نغرات
 شما با بدنی نیمه‌انسانی و نیمه‌حیوانی دارید از کوچه می‌گذرید
 و فرشته در این میان سرگردان که کدام در را بگوید
 که کدام گاز را به تصور در آورد آن را که میهمانِ نان می‌شود
 یا آن را که میخ را از میان برمی‌دارد؟ در هر بوم و بر از دسته‌ی اره و تبر
 گل و واژه می‌رویید زمین با تمام گوه‌ها و اقیانوس‌ها
 با تمام جنگل‌ها و دشت‌های‌اش با تمام موجودات‌اش
 تنها یک اتم بیش نیست در فضای لایتناهی
 و سفری ریز به درونِ ذاتِ یک اتم نادیدنی و ناشنیدنی
 رسیدنی بزرگ به مقصدِ جنون‌آمیزِ صدها هزار کهکشان را در پی دارید

دریا در کاسه

خودکشی را گشتن وظیفه‌ی آن انسانِ مریض و ضعیفیست
 که می‌خواهد ظریف‌ترین و قدرتمندترین غزل‌ها را بسراید
 که می‌خواهد از عشق صاعقه‌ای را در بیاورد خاکسترکننده‌ی خائنان و خودخواهان
 وفایی با نگاهی رشدنیافته با قلبی کوچک با پاهایی ناپینا
 به هر جانی که برود و چتر بر سر هر دوستی‌ای که بگشاید
 عاقبت قبله‌نمایشش فنا را نشان خواهد داد و درخشنده‌گی‌ی عقل را بر باد
 وقتی که من با گوش‌های ام تو را می‌بینم و می‌بینانم
 و با دهان ام می‌شنوم و می‌شنوانم جهان چه زیباتر است و به کمال‌تر!
 وقتی که با چشم‌های ام برای تو سخن می‌گویم و می‌گویانم
 و او که می‌خواهد زنده بماند می‌پرسد: «مرداب چه چیزی را دارد می‌سراید
 که خونِ رقصِ قورباغه به بند نمی‌آید؟
 چه کسی رفته است به کوسه‌زاران برای زیستن
 که دریا این‌گونه در کاسه زندانی آمده است؟» کلمات مریض و ضعیف می‌شوند
 و دردشان می‌گیرد وقتی که انسان‌ها به خودشان دروغ
 و به دیگران بی‌اعتنایی را تحویل می‌دهند وقتی که قبله‌نما
 بازگشت به شیوه‌ی زنده‌گی‌ی دوره‌ی غارنشینی را نمایش می‌دهد
 و بسیار کم است اطلاقِ صفتِ وحشی برای بیانِ وجودِ آن عده‌ی زیادی
 که انسانیت را از همان روزِ زادن‌شان فراموش کرده‌اند
 و روی زهرِ عقرب و مار را سفید گفتارانی چنان پلید که گفتارهای روزنامه‌نگار و
 انسان‌های نویسنده را به یک‌سان در برابرِ دوربینِ تلویزیون سر می‌پُرند! نه
 خونِ من به هیچ وجه بند نمی‌آید اما با این حال حالا حالا نمی‌خواهم بمیرم
 می‌خواهم در آسمانِ تو بال بگیرم آسمانی که در زیرِ زمین و لابه‌لایِ سنگ‌ها

به‌ترین فرهنگ‌ها را کرده است برپا آسمانی که وفای اش فناپذیر
 چترِ دوستی اش بالاتر از هر چه زیر آسمانی که از او سرمی‌زند صفای بوستان‌ها
 آری قورباغه و مرداب گرچه هم‌دستِ یکدیگرند
 اما با این حال به یکدیگر خیانت می‌کنند
 و در دوردست‌ترین جایی از جانِ هر دوی آن‌ها از اوجِ غرورِ قله‌ی یک کوه
 موجی از سنگ‌ریزه‌های زربین در اُرگاسم فرومی‌ریزد
 هنگامی که اُرگ در دریا صداهایی را می‌بیزد که زلال‌ترین شان
 ارتباط با چکاندنِ ماشه‌ی سلاحی دارد که قلبِ مقدسِ خودکشی را نشانه می‌گیرد

زن یعنی فردریش نیچه

پرده‌ای سفید و بی‌نقش نیست زنده‌گی گرچه بی‌بی
 ورق‌های بازی‌ی خود را گم کرده است و از آن همه لشکرِ شکر جز مثنی تماشاگر
 که بیش ترشان گور و کر دیگر چیزی بر جای نمانده است داری آبی است آسمان
 و اندام تو خورشیدی فرو آویخته از آن
 و زنده‌گی بخشنده به تمام چیزهایی که هست در جهان
 رنگی سرخ از شادابی‌ی رخ من پرید رفت و دیگر کسی او را ندید
 به جای اش پرده‌ای باز آمد هرچه ازش جای جان و جانان را پرسیدند
 او جواب نداد و هی ناز آمد وقتی هوا سرد است و دست کلید یخ زده
 و ناتوان از گشودن قفل تقصیر از دست‌گشی‌ست که به هر دستی می‌رود
 و خودش را در هر دستی طور دیگری تفسیر می‌کند زنده‌گی پرده در پرده است
 چه کسی چشم‌ها و دوربین‌های پشت آنان را دیده و
 سعایت‌شان را پاره کرده است؟ بی‌بی یعنی مادرِ بزرگِ مادری‌ی من
 قابله‌ای قابل بود و خوب می‌دانست که نه دنیا -
 بلکه آدمی‌ست که روز به روز عوض می‌شود و دریافت‌های تازه‌ی خود را
 به نقاب‌های دریا نسبت می‌دهد او می‌گفت که در بازی‌ی ناگزیرِ باغ
 هیچ گیاهی برنده نیست نه شاه و نه سرباز دوست‌دارِ واقعی‌ی برنده نیست
 دردهای آنان دردهای شخصی است اما بر لبان‌شان صحبت از خوش‌بختی‌ی خلق
 حالا اگر با این وجود با کیسوی بلند و عقل کوتاه‌اش^۵
 "ناز" بیاید و بر صندلی‌ی روبه‌روی من بنشیند و بگوید که:
 «زن یعنی فردریش نیچه» تو چه تکه‌خالی را رو خواهی کرد در خانه یا در کوچه؟
 تو دهان بی‌بی‌ی ورق بازی را با شعر کدام چای شیرین خواهی کرد؟

^۵ فردریش نیچه: زن، این موجود بلندگیسو و کوتاه‌فکر

آن نیمه‌ی پنهانِ میخِ در دیوار

اگر گل‌ها سیاه و چترشان واژگون است اگر گونه‌ی عابران سرخ از سیلی‌ی باد و
 دلِ باغبان خون است اگر کلید از عالمِ واقع پَرگرفته و رفته
 و در نقشِ یک قالی یا نقشِ یک دیوار برای خودش مسکن گزیده است
 چوب و فلز به یک‌سان
 و آن گشنیزِ گوشه‌گیر نیز به اندازه‌ی همین فواره‌ی مردِ میدان مقصر است
 تو از خشتِ فکرت به بازی‌ی ورق پَر می‌گیری و من به خانه‌های خرابی که روزی
 ساکنان‌شان سروهای سرفرازی بوده‌اند دل از کوچه و خیابان می‌بروده‌اند
 حقیقت میخی‌ست که نیمِ بیش‌ترش در دیوار فرورفته
 و بشر ناتوان از دیدنِ آن است به این جهت آن دست‌کش
 به دستِ خودش هم تنک می‌آید دلِ ما شیشه می‌رود و سنگ می‌آید
 اگر فواره واژگون و مردان قلب‌شان آهنی و قلم‌شان نامرد است
 اگر هوای باغ سرد و عطسه‌ها پُر از گرد است از آن است که هم‌واره هر بشری
 خودش را گل و دیگری را خار خودش را نقاشِ همه‌ی پرده‌های ضدِ شر
 و دیگری را گناه‌کار خوانده است اما خواب و بیداری‌ی انسان
 در یک تن ورق می‌خورند سروها هم مثلِ کوتوله‌ها از کاسه‌ای معنا را می‌نوشند
 که توله‌سگی در آن شاشیده است و گربه هم‌واره خواسته
 درِ خانه‌ی نگارِ یگانه‌ی خود را با تصویرِ یک کلید باز کند
 بی‌شک نیمه‌ی پنهانِ این میخِ در دیوار به ریشِ آن حقیقتی می‌خندد
 که نمی‌داند کدام عطسه از حساسیت به زیبایی است
 و کدام عطسه از سرماخورده‌گی‌ی زمستان‌های انتظارِ تو نمی‌آیی!

وطن کجاست؟

او از زمین و زمان از مرگ و زنده‌گی گریزان
 و این چهار سر در پی‌ی او گذاشته و دوان و گویان که هر کدام از سه ایزدان
 دو شخصیت دارند و جوهر آن دو هم یکی ست تو کاخی بزرگ و بی‌مانند ساختی
 اما با مصالحی از نادانی تو شعری بی‌مرز و شکوفان ساختی
 اما میادین و خیابان‌های اش مهندسی شده توسط ددان بیابانی
 که آنی آهوان را به حال خود و انسان را با جوهر و قلم تنها نمی‌گذاشتند
 من اگر شاعر نمی‌شدم شاید شب‌ها تا سحر ستاره‌گان را نمی‌شمردم
 شاید این همه نمی‌مردم خواب‌های درخشان‌ام از تشک ربوده نمی‌شدند
 و نمی‌دانستم که عشق پردیسی ست هزارپرده و موتور قلب
 خیابان‌های خودش را دارد "گریز" شبی در کنار شمعی
 برای جمعی از اشباح تعریف کرد که زنده‌گی در همه‌جا کاخی است
 که مصالح خردسال و کاج‌های جوان از او لذت می‌برند و وطن آن‌جا
 که آدمی عزیزان اش را به خاک سپرده است تو در باد خانه داشتی
 بادی به دنبال فرصت‌های مناسب تا مناصب بلند و مناظر زرق و برق‌دار را
 به ببران و شیرانی بسپاری که چهار پا از ابر دارند
 و ایزدان شان پرده از رخ خویش بر نمی‌گیرند
 پا در خانه‌ای از خانه‌های شترنج عشق نمی‌گذارند
 جوهر و قلم را بی‌جوهران می‌خواهند چه کنند؟ من نمی‌دانم
 فقط به یاد می‌آورم شبی را در کنار شمع که "گریز" برای من نیز
 همان‌طور که برای جمله‌ی جمع تعریف کرد که:
 مرگ رنگ تازه‌ای در نیرنگ‌زاران زنده‌گی نیست
 زنده‌گی نیز نه قلم‌مویی که بوم را از ننگ فرهنگی شوم برهاند!

خانه‌ی ما در آینده نیست

مادرِ نرم‌دل و فراخ‌دامن! ای دریا خانه‌ی ما در آینده نیست
 تا در این عشقِ پاییزی در این زردی‌های رنگ‌آمیزی برای اش تاب بیاوریم
 خشت‌های ابر را ببریم و آجرهایی از آفتاب را بیاوریم
 حتمن آسمان خسته شده است از دست ستاره‌گان‌اش
 که با وجود آتش "زرشت" و تنور "مانی" پشت به آب کرده است نان‌اش
 همان طوری که تو می‌دانی و می‌خوانی لغت‌نامه‌ای را که در آن مرگ
 آخرین لغت جهان نیست من چند بار به دنیا آمده‌ام؟
 که خانه‌های پشتِ سرم را به یاد نمی‌آورم؟ و از رنگ‌دان‌ها
 تنها صدای محوی در گوش‌ام باقی مانده است با تصویری در چشم‌ام
 که لکه‌های ماسیده‌ی اشک‌اش بر چهره هنوز سخن از درختانی می‌گوید
 که واژگون‌شان در خاک زنده به گور کرده‌اند مادرِ سترگ و سنگی! ای کوه
 از ما در برابر شبیخونِ بی‌امانِ سگ‌ها و بادها و زوالِ یادها پشتیبانی کن!
 آخر حالا پاییزِ عشق است و
 برگ‌ریزِ معناهای شریفه و مرزگشنده میانِ جانور و آدمی
 و آینده‌ای مه‌آلود منتظرِ دم و دودِ نادانی‌ی رمه‌هایی
 که به گوش‌شان ناآشناست طنینِ نام "مانی"
 و بی‌خبر که چرا آن همه آتش "زرشت" را واژگون و زنده به گور در آب کرده‌اند
 یا چرا خدا را پوست از تن کنده‌اند مادرِ گرداننده‌ی روز و شب!
 ای نیرویِ روشنِ نهان "مزدایِ بزرگ" از آغاز تا پایانِ جهان!
 مُزدِ آنان را که می‌خواهند نجابتِ بلندِ موج ارج‌مند "مزدک" را
 از دریایِ بی‌گرانه‌ی هستی بزدایند چون سنگ‌پاره‌ای پلید
 در کفِ دست‌شان بگذار! از انبوهِ مار و عقرب‌هایِ مرگ‌کار بی‌امان بر آور دمار!

تا ما بدانیم که رزمِ تابمان در میانِ دو درخت بی‌هوده نبوده
 بی‌هوده نمی‌تابد تا عمارِ غم پاییز روز افزونِ عشق ما گورها را شکافته
 دوباره با رغبت به دنیا بیاییم با آجرهایی از عقل
 خانه‌ای در تکه تکه لحظات بسازیم از پنجره‌ها سر در آورده
 رو به سوی سوخته‌دلانِ جهان با صدای بلند آواز بخوانیم که: نه! ستاره‌گان
 - آن دندان‌های تیز آسمان - قادر به خوردنِ وحشیانه‌ی نانِ شریفِ پادها نیستند
 سانسورگرانِ اسامیِ گل و پروانه از فرهنگ‌نامه اگر که گرازان و سگان نیستند
 پس کی ستند؟

ماشینی با دنده‌ی شخصیت‌های مختلف

تَقّ تَقّ بخار دست بر درِ قابلمه می‌زند اما تو از قابلمه پا به فرار گذاشته‌ای ای آب و سوزانده‌ای دلِ سبزیجات را از فراقِ ای رفیقان

این دود درختی ست که اگر سر به کجکشان هم بساید باز چیزی از کمال را کم دارد باز ریشه‌اش از دوستی با حشراتِ وحشی دست بر نمی‌دارد پیدا نیست که چرا تا وقتی که تو ناآشنایی دریا شنای استعداد و عدالت‌طلبیِ کشتی‌ات را ارج می‌گذارد اما همین که من در حلقه‌ی دوستانِ او درمی‌آیم مرغابی قابِ احترام را می‌شکند و درِ خانه‌ی غیبت و ایرادگیری را می‌زند بشر ماشینی ست با دنده‌ی شخصیت‌های مختلف که هر یک از آنان سوارِ خودش را در مقصدهای گوناگونی پیاده می‌کنند

به جست‌وجوی کمال یکی را کم و دیگری را نخست پیدا سپس شیدا می‌کنند آن نارفیقان آن حشراتِ وحشی این جا به دنبال ثروت و آن جا اشتهای شان به اشتجار بسیار - غافل که خدا از قابلمه فرار و بی‌قراری را ترجیح داده است به بودن در کشتی‌ای که سکان‌اش به دست یک سگ ای دودِ انسان آلود ای انسانِ دودآلود مقصود از این زنده‌گی چه بود؟

چرا فراقِ ما با آن مسافرانِ خسته‌ی دریا به سر نمی‌آید؟ صدایِ تَقّ تَقّ می‌آید اما از دستانِ خیال بر در نه آنان نمرده‌اند یا مرده‌اند

اما باز با این حال وجود دارند نادیدنی‌اند مانند اشیا در ظلمت و نانیوشیدنی چرا که گوشِ هوشِ شما فریبِ غوغایِ خدا را خورده و تغنی و کشفِ حقیقت را فراموش کرده است!

انتقام

"امید" حافظه‌ای ست در آینده که حفظِ درسِ گذشته‌اش را در مدرسه‌ی ارثِ ثبتِ نام کرده است و سرِ باندپیچی شده‌ی خدا از بازی‌ی بچه‌وارِ شاعرانی ست با شناس‌نامه‌هایی سنگی به غیر از عشقِ تو من در هفت آسمان ستاره‌ای ندارم بی‌پروانه‌ی تو من گلی و گل‌زاری ندارم و می‌دانم که در دشوارترین شرایط و تنهاترین شب‌ها امید در قلبِ سنگر می‌گیرد و حتا او که نیمی از بدن‌اش باقی مانده باز نمی‌خواهد که بمیرد این خس‌های بالا و پایین رونده با امواجِ زنده‌گی همان انسان‌های خود را مبارزِ شمرنده‌ی دیروزند امروز به خاطرِ سبقِ بردن از دیگران در دزدی و دلاله‌گی درنده‌گانی پیروزند چشم‌دوختنِ طولانی‌ی من به نخی یخ‌زده در سرما و گم کرده سطوت و سعادتِ خود را شاید که آغازِ جوشیدنِ چشمه‌ای باشد رهایی‌بخش از چشمِ سوزنِ تو شاید که در آرد از عشقِ سنگی‌ی من آینه‌ای مهربان را برای زیبایی‌ی تو شور و شوق‌های خاموش شده اگر شمعی را هم روشن کنند شبی شعله‌اش به رنگِ مرگ خواهد بود و زبان‌اش خالی از شیرینی و پروانه‌ای که شاعر است می‌داند که توطئه‌ی قلم و باندبازی‌ی کلمات به باندپیچی‌ی سر خواننده می‌انجامد خدا پزشکی بازنشسته است و یک ششم از بدن‌اش باقی مانده با این وجود هنوز اما نمی‌خواهد که بمیرد ای امید ای سنگرت را در میثاق‌های مطهر ترک نکرده ترک نکننده تنها تو می‌دانی که: قلبی که نام‌های نامردمی را نشانه می‌رود آدرس‌های پُستی‌ی پست‌فطرتان را باز نمی‌آورد علیه چوبه‌های فولاددل شعارهای اعلا و انقلابی می‌دهد و با گل گلوله‌های چشم‌بسته را اعدام می‌کند

شمال و جنوب پیاله

این ریش و دست و پا می‌توانند به یک آدم دانش‌مند و والا متعلق باشند
یا به یک آدم نادان و فرومایه

پس فرقِ خورشید وجودِ آن دو را تعیین می‌کند کدام سایه؟

چرا نوزادی شیر از آب درمی‌آید و نوزادی آهو از یک دایه؟

خیره‌گیِ طولانیِ ابر به ما پیداییِ دو چشمِ شما بود

دریده شده از وحشتِ بی‌ستاره‌گی از دهشتِ فریب‌خورده‌گی

از جهانی که جای معنا در آن خالی

و جهان‌بینی‌ای که کشت‌زاران‌اش بی‌سبزه و بی‌باران / بیابانی بی‌حاصل

آشپانِ بال‌های پُرسخن است و نقش‌های زمین همه نقاشیِ پروردگارِ طبیعت

یا پروردگاری که نام‌اش توهم است کلمه به هر چیزی نوک می‌زند

تا پرنده‌ی تن‌کسانِ گم‌شده‌ی خودش را باز بیابد و دریابد که چرا

از آن مردِ ریشو و دانش‌مند و کتاب به دست به یادبود

تنها تندیس‌ی در خیابانی بی‌عابر بر جای مانده است؟ و کدام ستاره

آسمانِ سرنوشتِ دل‌انسان‌ها را ورق می‌زند؟ آن فریبِ غلیظِ در استکان را آن روز

پیدا نیست که کدام دست فراهم آورده و بازارِ حرافی را شیرین کرده بود

در پس پرده پروردگاری را از دل سکه‌ها تابانده بود همین قدر پیداست که جهان

تعلق به جهان‌بینیِ سیاسیِ چپ یا راست ندارد و شمال و جنوبِ پیاله را

هر لبی به سودِ خودش تفسیر می‌کند

مرده‌گان میهنی ندارند

خیابان زنگ ساعت ۶ را که می‌زند ماشین‌ها سر از خواب برمی‌دارند یکی از آن‌ها شاید که به نجات بیماری می‌رود دیگری به کشتن آدم بی‌گناهی سومی به کشف شعری در شی‌ای اگر نوشتار را از تو بگیرند جز وحشی‌گری به تو چه می‌دهند؟ هر واژه نقابیست و تلفظ‌های پلاستیکی مچاله‌شونده از تأمل خورشید هزارچهره‌ای چون آدمی را که دید؟ چتری از جنس ابر باران را مضاعف می‌کند و هر آیه‌ای دهان که باز - دندان از او او را نسخ می‌کند و افشا که صاحبان تاج فقیرترین موجودات جهان اند هم سایه‌ی هم سایه‌ی من دشمن آفتاب نیست تا تو که ابری هستی با او پیمان دوستی ببندی و بندی را از دست و پای عقده‌های خودت بگشایی ما مرده‌ایم و مرده‌گان میهنی ندارند شما هم مواظب باشید که پای‌تان را بر روی این انگل اسلام نام نگذارید! گناه دارد آخر او هم جان دارد در ثانی شاید که با تأمل در زنده‌گی‌ی او به کشف شعر نابی نایل آید خیابان زنگ ساعت ۶ را که می‌زند آدمی باید بداند که کی و چه‌گونه بمیرد وقتی که دیگر دندانی در دهان‌اش باقی نمانده است از حقیقت سخن نگوید زردی‌ی هزاران نیزه‌ی دراز و تیز باران و سبزی‌ی اندیشه‌ی یک عقاب تنها و بریده‌بال با پای پتی که می‌رود تا بر زخم‌های زمانه مرهمی بگذارد مرهمی که فروشنده‌اش "دن کیشوت" است دن کیشوتی که می‌داند: حیوانی که قلم به دست بگیرد انسان می‌شود و من از زنده‌گی‌ی خودم ذره‌ذره زهر فراهم می‌آورم تا آن را به کام دشمن‌ام یعنی نوشته‌های بی‌خواب‌ام چکه‌چکه فروبچکانم

چشم‌های بی‌آغاز و پایانِ جاسوسان

آیا با به دنیا آمدنِ این کودکِ زیبا
 بدی‌های بسیاری به یاریِ ددانِ آینده نخواهد رفت؟
 مگر سردی و دردِ کدورتِ ارتباط با تنور را به دنبال ندارد فردا
 عشقی که ناشی از امروز معطر است و تفت؟ میوه‌ی رسیده تمایل به افتادن از شاخه
 انسان به کمال رسیده تمایل به مرگ دارد چيست این که دارد می‌بارد؟
 چتر چه سرودی را می‌خواند که رویشِ بدی و غرشِ ددی پایان نمی‌یابد؟
 آسمانِ چشمی پهناور و آبی درختِ چشمی عمودی و چوبی
 رود چشمی روان و طولانی و منحنی و هر ساختمانِ چشمی سنگی و سفت است
 برای جاسوسی لحظه‌لحظه کردن از آدمی
 خوشا آن دمی که نطفه نبسته بود هستیِ من و نمی‌دانستم که عکسِ رخ تو
 منعکس از تیغهِ براقِ یک چاقو است و دریا عاشقِ زیباییِ دو قویی
 که هرگز وجود نداشته‌اند آیا زایشِ هزاران عزا و صدها بدی
 وعده‌ی وجود سه چهار کودکِ ملیح را در میانِ خود ندارند
 با شیرینیِ بازی‌های شاعرانه‌شان را؟ چرا! درد نیز لذتی دارد
 و گرنه دردمندان قرن‌ها کوله‌بارِ سنگینِ چاقو را بر دوش‌شان تاب نمی‌آوردند
 رفته‌رفته به کمال نمی‌رسیدند آرزویِ مرگ نمی‌کردند ای جهان
 ای چشمِ بی‌آغاز و پایان در زندانِ مراقبتِ تو زیستن
 بسیار گران تمام می‌شود برای کاشفان کاشفانی که دیگر نگران نیستند
 زیرا دو قوی وجود نداشته هرگز اسیر و گشته نمی‌شوند

هیتلر هم روزی بچه بوده است

زاده شدنِ زیباییِ شیردادن به خدایی ضدِ او را نیز با خود به همراه دارد
 در شاعر طفلی است که بازی‌گری‌اش جاودانه می‌ماند و در من عشق به تو
 ای که ناخودآگاه حرفه زدنات به حق و حقیقت نزدیک‌تر است
 و کاکلِ کشت‌زاران‌ات از افکارِ پاک و آسمانی همیشه تر است
 مردی دارد میوه‌هایِ مرگِ خویش را برمی‌چیند و در سیدِ سنگینِ سده‌ها
 برای آینده‌گان می‌گذارد تفکر و خلوت کردن با خود
 حالا دیگر تنها به تندیس‌ها تعلق دارد دو کودکِ دنیا و آخرت از یک شیر نوشان و
 پوشاک‌شان مشترک و پاره
 و بی‌چاره آن کسی که ساکنِ سرزمینِ ناخودآگاهیِ خود نمی‌شود دروغ نمی‌گوید
 و با این نگفتن هرگز نمی‌داند که حقیقت چیست کیست که نه فقط با سکون‌اش
 که با هر جنبش‌اش اندیشه‌ها به قهوه نوشیدن آغاز می‌کنند
 مرده‌گان و زنده‌گان هر دو در بازی‌گوشی با واژه‌گان را باز می‌کنند؟
 بچه‌ها همه‌گی بی‌استثنا خوب‌اند "هیتلر" هم روزی بچه بوده است
 که "بزرگ‌سالی" او را مستثنا و از نای‌اش نوایِ درنده‌گی را در آورده است
 درختِ حقیقت چه قدر پُر از میوه‌یِ دروغ
 درختِ دروغ چه قدر پُر از میوه‌هایِ حقیقت است! و عارفی شاعر شده
 به قله‌هایِ رفیع قلب‌اش رسیده و هم نشینی با عقابانِ معتکف را برگزیده
 دیگر نه می‌خواهد و نه می‌تواند که متعارف سخن بگوید

بازگشت

ماه را هرگز من نخواهم بخشید چرا که پرتوش در رخت خواب تو
 با رخت خواب تو عشق بازی کرد ای خائن ای خائنی که به خطوطِ خاطرات
 واژه‌گانِ خطرناک را ارمغان می‌داری
 و نام مخالفانات را از دفترِ زیبایِ زنده‌گی بیرون می‌رانی
 اگر روزی دزدی به خانه‌ی من بیاید بگویند که زبانی به شعرهای من نیاید
 بقیه‌ی چیزها اگر مثل قند بر روی زبان آب شود هم جانِ نان سلامت باشد!
 رقصِ درخشانِ مرده‌گان در درونِ غبارهای متحرک
 خوراک‌هایی که خودشان را آهسته آهسته در بطنِ زمین پرورانده
 اندک‌اندک اندام‌های آدمی را به خود گرفته و خودشان را برگزیده‌ی خدا می‌دانند
 و شما که خرمی از عشق را برافروختید
 اما افسوس که خودتان بر روی شعله‌های او سوختید! ماه هرگز مرا نخواهد بخشید
 اگر که من روزی با خائنان دست دهم با آنان دوستی کنم
 و فراموش کسانی را که طعمه‌ی سارقانِ جان شدند از صفِ عاشقانِ نابه‌هنگام و ناکام
 به اجبار جدا شدند جسدِ مرده‌گانِ دیروز خوراکِ زایش‌های امروزِ زمین است
 چه کسی از این حقیقت دور است که بی‌عشقِ تن به تن
 ارواحِ خانه‌شان خواهد بود تنها در خرابه و در دمن؟ آگاه یا ناآگاه این جا یا آن جا
 پیدا یا پنهان کم یا زیاد شاعرانِ اندیشه و عواطفِ یک‌دیگر را کش می‌روند
 و در کشاکشِ انواعِ تنوعِ هم‌خوابه‌گی‌ی زن و مرد یک خائن یا یک انسانِ مقدس
 به شمارِ فرزندانِ زمین افزوده می‌شود اما شما ای زندان‌بانانِ آسوده‌نشینید!
 زیرا نامِ مخالفانِ خلافتِ خون و خنجر - آن دوست‌دارانِ رقص و خنیا - پا دارد
 از هر جا از جمله از میانِ جداره‌های تاریکِ قبر برخاسته به ریاضتِ پشت کرده
 بر ضدِ ریاستِ ببر و پلنگ با پرچمی رنگارنگ و بی‌ابر

برای مشتعل کردن رستاخیز و رستگاری به میان زنده‌گان دوباره باز می‌آید

حق با کدام یک است؟

تو که ماشین‌ات را در دانش می‌رانی

پس چرا این خیابان نه در مقابلِ درِ خانه‌ی زنی دانش‌مند اما نازیبا

بلکه در مقابلِ درِ خانه‌ی زنی زیبا اما ابله توقف می‌کند؟ حق با کدام یک است؟

با "تورات" که می‌گوید: «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه‌ای نیست» یا با "ریکودا" که:

«بسا سپیده‌دمان که هنوز ندرخشیده‌اند» و «ویلیام شکسپیر» که:

«در زمین و آسمان بسا چیزها هست که فلسفه‌تان به خواب ندیده»

شاعر مترادفِ رؤیابین است این قلم ضدِ دین است
 و راننده در صفحاتِ سفید و ناشناخته و آفریننده‌ی زیبایی‌های باکره
 زیبایی‌هایی که دانش‌مندترین دانش‌مندان را اسیر می‌کنند
 زنجیری‌ی رازِ ناگشودنی‌ی خویش می‌کنند
 من با ماشینی از واژه‌گان در خیابان‌های جان داشتم می‌راندم
 در سرِ راهِ بی‌آغاز و پایان‌ام "فردریش نیچه" را سوار کردم
 او که زنان را در اجتماع تحقیر
 اما در انفراد و اختفا برای‌شان و به تحسین‌شان راه به راه جلق می‌زد و با این زدن
 نانِ سپیده‌دمانِ تازه‌ای را بر دیوارِ زندانِ تاریکِ تنورِ جهان می‌زد
 تا تو دمی دست و پای‌ات را از آزارِ زنجیرِ غریزه آزاد کنی با پرداختن به فلسفه
 قلم را شاد کنی و بگویی که حق با آن دیوانه‌ی رقصان و آوازخوانیست
 که خیابان به خیابان می‌رود و در جمعِ مردمان می‌گوید که خدا را او کشته است
 که در معاصرترین داستان‌ها مترقی‌ترین نویسنده معناها را معلق و
 نتیجه‌گیری را به عهده‌ی خواننده گذاشته است ای زنی که مرد ای مردی که زنی
 تو دم از کدام حقیقت می‌زنی؟ و این سایه‌ی کیست که دل سوخته
 در زیرِ ازلیتِ آن آفتاب با قامتی پُرشتاب
 رو به سوی آینده‌ای که تورات‌ها و ریگ‌وداها و شکسپیرهای خودش را دارد می‌رود
 اما با این حال در گوشِ جان‌های پیر و جوان
 می‌گوید که آن این است و این آن: «بازگشتِ جاودانه‌ی همان»^۶

